

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7803

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

الحمد لله کہ کتاب مستطاب دیوان لاجواہر مستطاب  
حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام  
یعنی

# دیوان نیاز بے نیاز



رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت صاحب سجادہ حضرت قطب عالم  
مدار عظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد رضا قدس سرہ  
حسب فرمایش حضرت مولوی محمد مرمل خاں ضائع نظامی نیازی

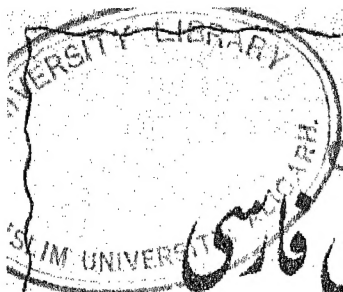
بماہ جمادی الاول ۱۳۴۸ھ ہجری

در مطبع اگرہ اخبار اگرہ مطبوع گردید

حق تالیف محفوظ ہے

بار دوم ایکنزار جلد





RECEIVED 2002

# دیوان فارسی

۷۸۳۱

بسم الله الرحمن الرحيم

## مناجات حضرت نیاز قدس سره

علیه الصلوٰۃ و علیہ السلام  
وصی نبی و ولی خدا  
ساز جهان اولیت آبرو  
چکر گوشه شاه مشکل کشا  
شهادت از ویافته زین زین  
که نامش علی هست زین العباد

الهی بحق بیته انام  
بحق امام علی مرتضی  
بحق قبول که زهر است او  
بحق امام حسن مجتبی  
بحق امام شیدان حسین  
بحق امام شیره دین و داد



بجی امام که باقر خطاب  
 بجی امام که ابو جعفر است  
 بجی امام که موسی است نام  
 بجی امام علی رضا  
 بجی امام محمد تقی  
 بجی امام تقی رضا  
 بجی امام حسن عسکری  
 بجی امام که مهدی است آن  
 بجی همه ذریات رسول  
 بجی مجتبان و اشباع شان  
 بجی بنائے که بیت الحرم  
 بجی ملائک که بر انقیاد  
 بجی هی ائمت که بر نبیا  
 بجی همه اولیا ائبیا  
 بجی کسانے که با مصطفی

شنیدیم اور از روی کتاب  
 بصدق و صفا خلق را بر سر  
 از دیافته مشرع و دین انتظام  
 لقب ضامن و ثامن آمد و را  
 که دین نبی شد از و منجلی  
 شیخ خلائق بر وزیر حسنا  
 که سوی حقیقت کند بهیری  
 جهان منتظر کی شود او عیا  
 که هستند شان جمله اهل قبول  
 بجی غلامان و اتباع شان  
 بود نام او کعبه الله بهم  
 که بسته اند از سر اعتقاد  
 بتعلیم خلق آمده از سما  
 که بودند شان خاصگان خدا  
 شهادت گرفتند اندر غزا

بحق کسانی که با مرتضیٰ  
 بحق شهیدان دشتِ بلا  
 بحق شهنشاهِ دینِ غوثِ پاک  
 بحق شهنشاهِ این بارگاه  
 بحق کسانی که دیوانه اند  
 بحق حریفانِ رندانه و شش  
 بحق قلندر و شاهانِ خاکسار  
 بحق مشایخ که در راهِ دین  
 بحق کسانی که در علم و فضل  
 بحق گریبانِ دینِ تسخیرین  
 بحق ضعیفانِ پیرانه سال  
 بحق جوانانِ اهلِ صلاح  
 بحق همه مومنانِ جهان  
 گناهانِ ما را بخش ای کریم  
 بهر مشکلاتی که داریم ما

رفاقت نمودند اندر و غا  
 که دادند جان در رضایِ خدا  
 نوازنده از نسک تا سماک  
 که هر فرد و فردست عالم پناه  
 بشمعِ جمالِ تو پرده اند  
 که از جامِ عشقت شده بادوش  
 که دارند از سلطنتِ سنگِ عار  
 بخوم الهدی اند شمسُ الیقین  
 بترویجِ دینِ عمر کردند بذل  
 که هستند دین را نصیر و معین  
 که دارند در پارسائی کمال  
 علیهم تقیّت باب الفلاح  
 که بر دینِ ایمان شده گشتان  
 که انی لیکم و انت الکریم  
 بفضلِ خود آسان کن ای خدا

رہانیدہ کشتی نوح را  
 بگرد آب فات افتاده ایم  
 صَرَفْنَا الْقِيَابَ وَأَيَا هَمَّا  
 بنگاہے ہما اسی خدا برنگن  
 زلبیس ابلیس تا چارہ ایم  
 بخاتمہ دہ لے خدا زیں بلا  
 مراد یارانِ ایں انجمن  
 بہر احتیاجے کہ دارند پیش  
 پر اربابِ ایمان کتابِ بَاق  
 شفا دہ مرضیانِ اسلام را  
 بکن از سر دینداران ادا  
 انگہ اریہ حالِ اہل سفر  
 کسانیکہ مخزون و افسردہ اند  
 برحم علیہم رؤف العباد  
 کسانیکہ کردند خود را خراب

ز آفات طوفانِ عالم رُبا  
 بناشی اگر تا خدا چوں رہیم  
 مِنَ الْعَمْرِ بِالْمَعِيشَةِ وَالْهَوَا  
 لَقَدْ انْقَضَى الْعَرُطَالُ الْخَرْن  
 بہ تبعیت نفسِ مآرہ ایم  
 بکن دور ایں نفس و شیطان ما  
 بر آوریہ لطیف خود امی و المن  
 رواکن خدا یا با حسانِ خویش  
 کہ مقلینِ نذائشاں بصدق  
 برایشاں کتابِ انعام را  
 تمامی فرائضِ بطق و عطا  
 کہ در رہ نیابند نقص و حصر  
 بحُب علی نیر غم خوردہ اند  
 اَجْرُهُمْ مِنَ النَّارِ يَوْمَ التَّنَاد  
 بغمہاے آلِ سالت مآب

تفضل علی حالیم یا کریم  
 پده مومنان اتو فتح و ظفر  
 علامات کفر از جهان دور کن  
 بدین نبی رونق ده تمام  
 پده حاکماں را تو توفیق خیر  
 تفضل علی لجنه المومنین  
 خصوصاً بحال من زارمین  
 ربائی مراده ز چنگ بلا  
 بده قوت دل ز دین خودم  
 ز نور هدایت چراغم فروز  
 منم در جهان پر گنه عیب کش  
 وضیعت عمر بطل الال  
 کھول و ظلوم وجو لم چنان  
 بسا گمراہ از توره یفتند  
 چه باشد مرا ہم کنی رہبری

یا حسناک المستقر القدریم  
 بکن کافراں را ذلیل و تبر  
 همه کافراں را تو مقهور کن  
 کہ بر شرع قائم شود خاص عام  
 کنز ایشان نیا بد صر یا رو غیر  
 لسلایکو نوامن الضالین  
 کہ جز تو نخواهم بدینا و دین  
 بلای که بر پاست بر ما زما  
 قوی سینه کن از یقین خودم  
 شب تار ما را بکن همچو روز  
 همه عیب من پوش ای عیب کش  
 و گنت مضرب السور الحاصل  
 کہ گویند بنیندگان الامان  
 بگردند از خود تو ساختند  
 کہ گردم ز هر عیب نقصان می

بد ز خرقه زور و بکر و فریب  
 سانی مع القلب الاعتراف  
 بقید تن و بند جسم اسیر  
 توئی داور داد و فریاد رس  
 تو ہی شاهد بیم کون و مکان  
 منم بنده پیر گنه شرمسار  
 فَإِنْ لَمْ تَكُنْ لِي شَفِيقٌ رَفِيقٌ  
 منم مایه قلزم سیکراں  
 بخشکے ہمہ عمر سر کرده ام  
 بی سوئی بجز خودم زین سرب  
 در معرفت بردل من کشای  
 وَهَبْ مِنْ لَدُنْكَ الْفَضْلَ الْمُنِيرَ  
 بگیر از من ما و من مایسم  
 خطی برگناه وجودم بخش  
 شراب محبت نوشاں مرا

که بر فقر کی سختد این جامه یب  
 بسو الخصال و بالاعتداف  
 منم مایه در گل توئی دستگیر  
 توئی بکس و زور را زور و کس  
 توئی نور بخش زمین و زمان  
 توئی آفریننده آمرزگار  
 اکن فی محیط البیلا یا غریق  
 که افتاده ام در سرب جهاں  
 در امواج خاکی بسر کرده ام  
 که از پای تا سرشوم غرق آب  
 که ناید نظر جز تو از ما سوا می  
 فَإِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ  
 که اینست گبری و ترسایم  
 خلاصم بفر ما زین کش مکش  
 جدا ساز از اهل بهوشاں مرا

مذائم کہ من کیستم خلق کو  
 خبرده الہی مرازاں مقام  
 زدینا و دینیم ہمیت بس  
 تجلی وہ اسی شعلہ نور من  
 زخود بخودم سازای ذوالجلال  
 بدہ تاب اسی نور جاں باجل  
 سحاب نمود مراد و رکن  
 نماز مرا اسم و رسم و اثر  
 تو باشی ہمیشہ ہماک وجود  
 بعجز و نیاز من اسی بے نیاز

بجز تو ندارم بکس گفتگو  
 کہ بی صوت میروید آنجا کلام  
 بمن و انم دے مرا میچکس  
 بسوزاں بیک جلوہ طور من  
 فراموشیم وہ زمہرتیل قال  
 از اں پیشتر کہ بسیار اجل  
 تنم راز نور ت پر از نور کن  
 ندارد کسے از نشانم خبر  
 شہنشاہ و سلطان تخت شہود  
 تملطف بفرما و بامن بساز

قطوبی لمن قلبہ رستنیہ  
 بنور الالہ العظیم الخیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## غزلیات

<p>ای غمی ذات تو از اقرار و انکار ما  نی بهارت هستی مانی خزانست نیستی  کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو  رنگ بیکسیت اصل رنگهای رنگ  هستیت خود بجز محبت ناپید انکار  ما که باشیم از خودی و حضرتت دم بریزم  عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم  کی رسد شایین فکر اندر هوای اوج تو</p>	<p>بے نیاز از ما و از سپیدی و اظلمار  ای بهارت بی تعلق از گل و از خار  نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار  نور سیرنگی به اندر سیرنگی انوار  قطره باشد یا نمی زارن بجز این امانوار  ای کم از کم رو برویت این همه بسیار  حجت هستی تست این هستی انکار  بے پروا است آنجا طایر طیار</p>
--	--

از چه رود دست نگه تا پای کهنهت رسد	تاب دیدارت نداده دیده البصار ما
کی رسانی یابد اند حضرت تو چون چند	گرچه زینهار وقت گری باز ارم
فرض کردم که حجاب رو ظلمت در شد	در حرم قدس تو ممکن نباشد بار ما
خارج از عقل قیاس و فهم جمله خاص علم	دور از حد دیگر باشد حیطه افکار ما
نیکی بکنی و بد بجانمی دومی گفتن راست	بسکه هست عالی از اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تشریفه و پیش نمودن نامست	کی نمر این قیدها در ذات محبت یار ما
اعتبارات اضافات که آید بر زبان	نیست درستی سافج کو بود و دلدار ما
عین ادراک است عاجز ماندن از ادراک	کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت	هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
آنگاه میگردد زبان اهل عرفان بی مقام	ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت آینه از

چشم دل بگشا و بسگر معنی اشعار ما

ای نهان در کج غیب ز دیده البصار ما	نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما
خود نقاب روی او ما نیم دیگر بیج نیست	گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بنفشه و دولت جام حدت رود	دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما



در مقامی کونامید روی خود بپرده	کی بماند دین و کفر و سببه و زنا را
بر لب جوی جان با ساز و برگی تازه	هر زمان آید خرامان سر و خوش قنار را
چشم را یک نگه بر ز گیس مستش قنار	ببخود و دیوانه شد فرزانه و بهشیار را
چون بگوش آمد صدای نغمه قول است	مینزد بانگ بلبل هر ریشه و هر تار را
در شناسائی چنان آید رخ زیبائی او	تا ب دیگر میدهد هر خطه بر اقطار را
روی خود بگردست گوینیم اورا صد هزار	موجب کثرت بود آینه بسیار را
رای و مرآت و مرفی جلگی میگذشت است	عقل حیرانت و صنعتگری یار را
خود توئی ناظر توئی منظور رای جان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده قطار را

هستیت رست بر گنج جالش امی نیاز  
گنج می آید بدست ارگشته اگر دمار را

خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار را	شاهد روی خود آمد یار گلر خسار را
مقتضای حسن باشد جلوه گردون خود	مرومه در آینه بین شاه و گنقار را
یارب این روز تو تا نباشت یا افروز سخن	کز طلسم جادوش دیوانه شد بهشیار را
موی او گیسوی شکینست یا دکان عطر	شد پراز بوسه دلایزش سر عطار را
حسن خود نگذاشت تا بین لبوی ماسوا	تا بیا به سوی ما آن یار خوش رفتار را

لیکه محل یک نگاه بی مایه کرده بود  
مخفی در ذات بودیم چون دغین شیر  
در ازل چون برق گذشت از ره ملک  
بود شاخ و برگ گل در تخم ذاتش مندرج  
بے تعین بود کمتر مخفی اندر کج عیب  
جلوه نوری نمود نور احمد نام نخست  
گو بهشتنا نکرده رو باستخوار ما  
سرخو میدید و آمد بر سر اسرار ما  
دید با لاجال تقد و جنس این بازار ما  
در تاشای خودش شد سیرین گلزار ما  
در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما  
پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول دو حدت بیانی کرده ام  
ای نیاز آذر بگوش این گوهر شهوار ما  
به بستان تخیل گلزاری کرده ام پیدا  
قیامت قاضی بالابلای آفت جانے  
نگارین کفری اهر فریبی عشیه پڑازی  
جوانی نکته دانی طبع میزدنی سخن سنجی  
سیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان  
جلالتش دل آتش سینه آتش دید با آتش  
گذر کاروان بخت دل از سینه می جستم

سراپاد گشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربانی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سردیوان حسنی خوش شماری کرده ام پیدا  
بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کاروباری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونباری کرده ام پیدا

سراپاد گشته رنگین نگاری کرده ام پیدا  
بتی غارتگر دین سحر کاری کرده ام پیدا  
عجائب لربانی طریقه یاری کرده ام پیدا  
سردیوان حسنی خوش شماری کرده ام پیدا  
بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا  
باین هر چار آتش کاروباری کرده ام پیدا  
ریش از دیده خونباری کرده ام پیدا

دل جان اغز ز بهر آن ارم که اینهارا  
بگر در وی جانان جان شاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز و بخور و خواست

بروز ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

درون گردن من شهسوار می کرده ام پیدا

بروز بخودی یک اختیار می کرده ام پیدا

ز بی پائیش پای استواری کرده ام پیدا

پهتھانی کشینی طرف غاری کرده ام پیدا

پسند خاطر دلهام عیاری کرده ام پیدا

چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

با وچ قدس بهر اوتسکاری کرده ام پیدا

برون از چرخ دایر من دیاری کرده ام پیدا

رسید تم بخود یاری کناری کرده ام پیدا

بلک مستی خود شهر یاری کرده ام پیدا

بر افکندم نقاب از رخ رها کردم تعین

بلغش بودم از بر پانی پای تن خاکی

ز دم صد چاک بکوه لعل از تیشه محنت

بمبار ریاضت نقد بهمت انکودیده

پران در باس شهسوار است نامم بچراشته

بصید سوا شاهین بهمت کی فرو دارم

مکان در لامکان ارم نشام بی نشانیها

شناوردمم اندر بحر جست بجوی بگمی

شنا کردن درون بحر بهی سخت مشکل بود

بیازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

لعل نقاب از خود

<p>             مشبک است که ز حلقه جهان برد را              در شبستان جهان بر خط شمع سحر              چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق              زاهد اجام طور از پی فردا بردار              نظر حضرت عشقت بسوی فقرا              اوج گیر ای ماین که فضائی ملکوت              فکر هر کس نرسد مغر سخن ای دل           </p>	<p>             میر نور خدا کرد طلوع از بر ما              بے فروغت مه چارده با اختر ما              قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما              جرعه نوش کن این دم زمی ساغر ما              که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما              جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما              آنکه شیشه گران کو دو کجا گوهر ما           </p>
--	---

تا نیاز از خودی خود نهی سواش باش  
 همچو اسپند با تشکده مجسم را

<p>             دمی پای بند دین مجازی بدیم ما              اسلام را گذاشته در عشق آن صنف              از تاباهای آتش حن جال یار              صد شیشه تو هم کثرت شکسته ایم              ذات صفات ما همه بسوی او              پیدا است بر عشق ز لیلین لیلین           </p>	<p>             ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما              مسجد خراب کرده بدیر آندیم ما              از پامی تا بسر همه آتش شدیم ما              تا گشته در معارف حق او حدیم ما              از هر جهت بهر جهت مسندیم ما              از هر طفل معرفتش والدیم ما           </p>
--	--

بیاک گشته ایم ز شورِ جهاں نیاز  
دست از خودی نشانده ز خود بخودیم ما

دینِ معان گرفته و خوش کافریم ما از فرقه‌ای تفرقه بس منکریم ما دانا گیشم و دشمن عظیم با یقین رنیم و بخودیم ز خود آشناییم از جلوه‌های حسن بخشیم نگاه دل از تابش شعاع جلالِ جلال یار	ستیم و میکشیم و ز خود بد بریم ما با جمع اهل جمع موافق تریم ما گردن زدن تن دول و جان دیم ما وز خطرهای دهم صفا خاطریم ما در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما
--	--

باکی ز پسران خیالم نیاز نیست  
جان را بکف نهاده و خوش به میهمان

برکت بگردان و دگر پیر برنار بنای کعبه اہم ساخت ہم دیو کلیسار بجان میکشان انداخت مهر جام صہبار نہ تنها ما و کفانی کہ نبوده ز لیفسار بجعی تاج مغفوری و جاہ و حشمت دار	بر آت جهان نبود جانان دی یار اینس ایلان ہم شد ہم یار بیدیتان بیشیت پارسایان بالفتوی بر نهانست نور آفتاب می او هر ذره تابانست بقومی فخر فقر و خاکساری کرده ارزانست
---	---

بهر طریقی معین ساخته افواج اسرار

بهر ملک دگر راهی و رسمی دیگر دارد

نیاز از فیض جو و دوست پریموه عالم  
که از تحت الشری نبواخت تا فوق الشریار

که نشاسم زدم و هوشی سران پاؤ ز سر پاؤ  
چه در بند خودی خودیافتم جمله بلا مارا  
که مشکل منیاید حل او هر سپید و بر نار  
نمی بینم توانائیش الا جام صهار  
دگر پند بر من وعده امر و زود فر دار  
گزیری نیست گزاید پند آن شاه زیار  
نه بارم در جناب دست نه بارست پزار  
بر انگیزی ز عارض چون نقاب افت قمار  
مباد این حالت هرگز بقسمت گبر ترسار  
اگر بنید هر اصد پاره گرد و سینه خارا

الا یا ایته الساقی نبوشان جام می بار  
سر پای خودم گردان ز قید مستقیم بران  
بلائی بند هستی سخت عقد مشکلی دارد  
درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید  
بیام و جلوه گر شو بدلم ای راحت جانم  
سریر دل بکایت تن میا دارم ولیکن  
بپریم چه پرا نیست انگش که بی پروا  
بنمادی داغ دل در سینه همتا آب افروز  
چه پیش بستی یار بین چه پتایی من دارم  
بشهای فراق تو دور روزان جو روی

نیاز و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یک ذره باره بدرگاه خودم یارا

<p>بیای ساقی زیبا و پرکن جام صهبا را          جال حین وی خود بشتاقان خود بنما          گداوینوایم بسیر و برگیت سامانم          غم بجران مرا گشت قیامت بر سرم آورد          شب انور آمد اندر چشم من حال محمودی          بگو شمع کی کند جا و عطا و پند و اعطا و ناصح</p>	<p>پیایی ده با و پیخبر گردان ز ما مارا          بر افکن از رخ و عارض تقاب لفت شمارا          نخواهم ملک اسکندرنه جابه و حشمت دارا          بیابنگز بحال ما و بشتان فتنه پرپارا          بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را          که در میان نباشد قدر و غمت دانا را</p>
--	--

نیاز اندر طریق خاکساری خوشروان بیابش  
 شود دلداریت آخر نرم گو سختست چون خارا

<p>لبس جامه خون کشته شمشیر جفا را          یک ناخن دیده چرخست مبه نو          اندر نعل آورد و دام اینک دل بریا          گیسوت بروی تو و یا شنبخت روز          مست می تاب بیهوش آمدنی نیست          چون شمع سراپا بسر گریه و آهم          روزی بتاش می رخس چو زدم</p>	<p>پیراهن سُرخست لباس شهدارا          قطار گئی امروزی خمیدار شمارا          تا با سنگ کوبی تو کنم پیش مدارا          یا اسود زنگیت بهم ترک خطارا          لایح من کاسک من کان سگارا          من تارک قد صرت دغانا و نجارا          ابریت من لعن عیونا و بجارا</p>
--	---

<p>قد کان من القلب مذایا و منارا  هاں دور کنید این کس پر کز غارا  درویده مگر از کف من نگ خارا  این زندگی تلخ بمن نیست گوارا</p>	<p>هر قطره اشک که فرو ریختم از چشم  چو دیدم سرگم شفق گفت بیاران  زین پیش کسی اشک بین نگ ندیده است  یار ب چه کنم چاره خود هیچ ندارم</p>
<p>رحمی به نیا ز می شه بیداد و ستمگر  تا که مذهبی داد و بیداد گدارا</p>	
<p>یعنی حسین بن علی جان اولیا  شوقی دگر بمستی عرفان اولیا  هم فخر اینیاشد دهم شان اولیا  ز از روده است قبله ایمان اولیا  گوی سبق بوده زمیدان اولیا  سیامی هست شمع شبستان اولیا</p>	<p>ای دل بگیر دامن سلطان اولیا  نوقی و گویا جم شهادت از و رسید  چون صاحب مقام نبی و علیست او  آئینه جمال الهیست صورتش  تا که در صفت حق سر و سامان هستیش  روی نکوش مطلع صبح ساد است</p>
<p>دار و دنیا نه حشر خود امید با حسین  با اولیا است حشر محبتان اولیا</p>	
<p>اگر چه فانی شده ام ذکر و بیانم قیامت</p>	<p>عشق است که روانم و نشانم قیامت</p>



<p>گر بپستی من گر چه جاب آساست مخمل ساغومی مطرب فی آخر گشت شعله نور قدیم بر دل طوم تابید</p>	<p>ذات حق کان من و بحر روانم باقیست مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست سو ختم خاک شد م سوزش جانم باقیست</p>
<p>گر نمانیم درین دیر چه باکست نیاز کز ازل تا بابد جان چنانم باقیست</p>	
<p>رقم اندر تیره خاک انس بتانم باقیست سروسامان وجودم شرع عشق بنیست کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود هستم جمله خیالست تمثال سراب</p>	<p>عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک سیر دل سوز نهانم باقیست همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست</p>
<p>طبع فاتحه از خلق نداریم نیاز عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست</p>	
<p>خیال دوست در دل انچنانست اگر خواهم که بینم خویشان را ببین در صورتم با چشم تحقیق وجود اکمل عندهی فی خیال</p>	<p>که عالم جمله از چشمم نهانست ببین نیم که جانانم خیالست حقیقت را مجازم زرد بانست نمود ماسوا و هم و گمانست</p>

<p>بیایم پیست این عالم آشوب اگر دانی که هر شیء هست لاشه ولا سیر حقیقت کس نداند باین و آن نشان او مجوسید</p>	<p>عدم شهرت کوه دار آلا مانست بدان که هر مکان هم لامکانست اگر صاحب دل کور فردا نیست که بیرون ذات او از این دانت</p>
---	---

نیاز این گفتگو از من پسندار  
که نه گفتار ناس را زبانت

<p>یار مارا هر زمان نام و نشانی دیگرست در ظنم خلق بر گنج رخ گیسوی او راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود من نه تنها جالفتانی پیش جانان کرده ام از اسیران هوای جور جنت نیستم قانع از سود و زیانین دنیا گشته ام دیدم بر دیدار جانانست مارا دمدم بنده عشقم مذارم از روی نام و رنگ مرغ جانم کی فردا آید به بتان ارم</p>	<p>مثل یوم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگرست طی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هزار مولیش جالفتانی دیگرست بلبل عشقم مکاتم آشنائی دیگرست عاشق غم دیده اسود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از سانی دیگرست آرزوهای چنین کار کسائی دیگرست مرغ جانم کی فردا آید به بتان ارم</p>
---	---

<p>خارج از هر دو جهان را بجای دیگر است عاشقان عارفان اجتم جان دیگر است زین جهت را بر او فقر شانی دیگر است</p>	<p>من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام جسم و جان کمالان نبود مثال ناقصان فیضیایا از بارگاه شیخ عبدالقادر م</p>
<p>بسر عشق در بیان کس نیاید ای نیاز این چنین اسرار را شرح دیانی دیگر است</p>	
<p>سرت خاک مرا با شرابی خشت بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت نه راه کعبه روم فی کلیسای نکشت بزرگ لعل بر آمد بسو ختم انگشت رسیده ام که در آسنا نه دور خشت و</p>	<p>ومی که صانع تقدیر طینتم بسرشت بلور طالع هر کس نوشت کرد است درون سینه من ره بسوی خود آراست نبور آتش هوشش لم فروزان شد ز ریج و راحت هستی گذشته در جائے</p>
<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود برابرست در بلبها بریزه خشت</p>	
<p>مبارک بادت ای دل گشت بینا دیده کورت</p>	
<p>نمایاں شد بهر سه صورت یار نکو صورت</p>	
<p>عجب کیفیتی دارد نگاه یار میخورت</p>	

که درستی دیدم بوشی در آمد جان منجور است	
قیامت غفلت غوغاست در جوش و خروش تو	
که یکسر گوش عالم پر شد از با و بوی شورت	
بر آید هر چه از دل بر زبان مان فاش گوید دل	
که بیشاران بر لب بهیشتی دارند معذورت	
چو رفتی از میان لب خود خدا گشتی انا الحق زن	
که شد پیوند جان جان دل حالات منجور است	
یو ایستاد لب از لبی کن ترانی نشنوی هرگز	
بیش آتشین روی شده سوزان تن طورت	
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن سبیل رنگ	
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منجور است	
چو خورشید حقیقت شد پروان از مطلع جانت	
مبدا دل شد بدو در روشنی شبهای دیجورت	
شترابی خوردی از جام لب یا ریشگر خوری	
سلامت یافت آن غنی هجران جان بخورت	

بناشد که عبادت خالصاً لله ای زاهد

بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و عورت

چه تاب آورد حد و تیر و بر روی نیازت دل  
فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نورت

میتیم از می مغانه اوست  
آتش حین صد زبان اوست  
کز ازل تا ابد زمانه اوست  
در دل در دمنده خانه اوست  
جمله رو سیدگی دانه اوست  
من و تو حسیله و بهانه اوست  
قبله جام آستانه اوست  
موجیه بحر بیکرانه اوست  
اثر گوهر یگانه اوست

رقم از نعمه ترانه اوست  
شعله زن در متاع جان دلم  
مدت هیش چه میری  
آنکه در دو جهان نمی گنجد  
شاخ و برگ و شگوفه و گل خار  
جز هذا نیست دیگر موجود  
باطن و ظاهر اول و آخر  
خلق و عالم زاده تا ماهی  
صد و بیستم دل که تابانست

روز و شب رشته امید نیاز  
بسته بهمت شهبانه اوست

<p>حسن دمی هر پر و عکس جن دمی اوست  هر دل اندر هر بدن در فکر جستجوی اوست  منزل هر شربند هب ای کوی اوست  در جرم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت  بر لب هر جوهری در گلستان وجود  فتنه و آشوب جان شورش غوغای دل</p>	<p>زنگ بوی گلشن خوبی ز زنگ بوی اوست  هر بان در هر هنر در فکر گفتگوی اوست  انتهای اوه هفتاد و دو ملت سوی اوست  قبله جان جهان طاق خیم ابروی اوست  رواق افزای چمن سر قد و لجوی اوست  غلغل و شور و دو عالم جلد و دمی اوست</p>
<p>بر نیازی دوستان از بی نیازی شکوه نیست  ز آنکه در خوشی هم سراپا راه و رسم خوبی اوست</p>	
<p>جان عالم در کند حلقه و گیسوی اوست  شاه با اهل نظر حسن و جمال دمی اوست  آنکه صیاد غزالان دل جان بوده است  ز هنر ایمان دین غارتگر صبر و شکیب  کی خوش آید و در سرم بوی گلستان دهر  بر دل ای دوستان از کفر عشق شکوه نیست</p>	<p>عالم جان پای بند پیچ و تاب دمی اوست  قبله ارباب دل طاق خیم ابروی اوست  تاوک انداز نگاه دیده جادوی اوست  عشوه و ناز و داد او غمزه جادوی اوست  سالمه شاد کین باغم پر شام از بوی اوست  ز آنکه از نار و دایره هند و سی اوست</p>
<p>عشق بازان حقیقت بی سرانجامی نیاند</p>	

چون بر اینهاز چو گانش بجای گوی است

ذات حق خورشید و این اعیان ذات است	تابش ذرات از عکس اشراقات است
از رخ هر ذره تابان نور خورشید است	صورت اعیان عالم منظر و مرآت است
ذات خورشید است فی الواقع هر ذره محیط	در صفات ذات این پیدا و پنهان است
در حجاب نیستی تابانست برق میتیش	ظلمت آباد و عدم روشن زایا صفات است
استد و نقطه اش نقش جهان نقش است	دفتر آفاق و انفس نسخه آیات است
هم و جوب هم قدم هم و صفی مکان است	در نگاه دیده دنیا همه حالات است

ملک یحیی و چون مهور از و هست اسمی نیاز  
در مکان و لا مکان تمیز عمرانات است

دل و شکیر حلقه زلف و توانای است	جان پاک بند قید کند بهای است
حیرانیم ز حسن رخ و لب بای است	دیوانگی عقل سرم از بلا بای است
غارتگر و تسریر دل و برهن شکیب	شوخی و ناز و غمزه و طرز ادبای است
شور و فغان ناله و سوز و گداز و آه	در دو پیش بجان دلم از برای است
از نسخه طبیب نباشد شفای من	در دم هر آنکه داد و علاحم نقای است
در رشته مراد من افتاد صد گره	چشم نگه بناخن مشکل کشای است

<p>نا آشنای عالم و بیگانه جهانست ساز و بربز سایه خود شاه دو جهان</p>	<p>اندر جهان کیکه دلش آشنایه اوست آنکس که زیر سایه یالی همایه اوست</p>
<p>چون بر نیاز جرم و فاسد تو ثابتست جور و جفا هر آنچه بد و شد سزای اوست</p>	
<p>حسن جهان ز حسن رخ دلربایه اوست که شاخ و گاه برگه گلی غنچه گاه گل هر حید و زده ذره زهرست کامیاب مَنْ لَمْ يَتَّعِ وَصْفَةَ اَرْضٍ وَلَا سَمَاءٍ ایمان عالم از رخ نور اوست باشد ز رفیع قید تعلین همون خدا</p>	<p>آب روان گلشن از جویهای اوست یا بگل اینهمه همه نشو و نماست تا هم بگردش از پی مهر و مهرایه اوست بیت المقدس دل به شرک جایه اوست کفر جهان ز طره زلفت و تابسته اوست آن کس که در احاطه قیدش سوسه اوست</p>
<p>چشم دل نیاز که تابانست چون صدفست از آب روشنی و بی بهایه اوست</p>	
<p>کیکه سرنه است در عین همه اوست بمعصیت رخ خوابان همی نمود رقم ز سر عشق چو واقف شوی یقین دانی</p>	<p>عروس خلوت بهم تنوع سخن همه اوست که خط و خال رخ و زلف پریشان همه اوست که قدیس و لیلی و شیرین که مکن همه اوست</p>



<p> نظر عجیب مکن در طیور باغ وجود  همین صدای بگو شمع رساند باد صبا  شنیده ام بطنخا نه از زبان صسم  ز ساز مطرب پرسوز این رسید بگو ش  شنید من همه صدقست دید من همه حق  چنان ز خویش بدون نفتم دورون گشتم  اگر تو دفتر اسلام و کفر پاره کنی  اگر ز قید تعیش بدون شوی چو نیاز </p>	<p> که طویان چمن ز اف دهم زغن همه است  که لاله و گل و نسرين و نستر ن همه است  صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه است  که چوب تار و صدای تن تن همه است  که گوش من همه او هست چشم من همه است  که دید دیده جانم بجان و تن همه است  یقین شود تو بگوین شیخ و پیرن همه است  نظر کنی که درین زیر پیرن همه است </p>
---	--

بسیار نیست که میگوید این کلام انیدم  
قسم حق که درین وقت در سخن همه است

<p> اے ویده چه اندر نظرت آمد و رفت  دائماً که خیالت بد از ان شعله حسن  لے دل ز مسرت رفت بر حسن مجاز  ای جان جهان جان من زار و زار  این مرده تشنم بهر قد مبوسه تو </p>	<p> که دیدن او یک اثر آمد و رفت  چون برق درخشان بمرت آمد و رفت  صد شکر که این درد مسرت آمد و رفت  بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت  گر دی شد و در رگد زرت آمد و رفت </p>
---	---

<p>شفاق تو چندان بدست آمد و رفت صد بار بگو شمع خست آمد و رفت</p>	<p>صد حیف ندیدست گه روی مراد از آندست و بر برمانیت لقیس</p>
<p>ای باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بجا لبش اگر آمد و رفت</p>	
<p>منظر بر تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کحل البصرت آمد و رفت آن بدین میرت بدست آمد و رفت ورنه بصرت موکرت آمد و رفت کاندر بر تو سیم برت آمد و رفت اکارام ده در دست آمد و رفت</p>	<p>ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت اوگر در پیش سرمه نکردی در چشم چون ابر سیاهست تنست بر تو حجاب ای فکر نه نازک و باریک خیال ای دل مگرت نیست شناسائی یار ای سز بچه و روی و چه شور می خیم</p>
<p>دائم که نیازم بکشد سوی تو یار در کوچه من ماند اگر آمد و رفت</p>	
<p>وز جناب تو چو بامبر آمد و رفت نالاه و آه مہجر تو چو آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت</p>	<p>از عتاب تو بجامم چه بلا آمد و رفت بر لبم شور و فغان بدلم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا مهر رقیب</p>

خردفای تو دلم پیچ نکرده است گناه  
لنگ شد یایی خیالم بشمار راه نیافت

عرض کن قصه حال دل مشغول پیاز  
پیش او گرد و غبار و صبا آمد و رفت

دلا بدون گوی خدای آسان نیست  
 بگوئی یار ز پاؤنت میانی راه  
 مختر دازمن و تو شو گذر ز بند دوی  
 یا بصیقل تو حید رنگ دل نبرد  
 وضو بخوبی بگر کن حکم مفتی عشق  
 تنی ز خویش چونی شود پانی تا سر خود  
 برون بر کار تو خود را در میان شمار  
 هزار گونه بدی مندرج به شکی نفس  
 خاک نمیتی اول بیا و بپشت لیست  
 صفات سمع و بصر علم را ز یار بگیر

بیکش نیاز کنون باریستی غورا  
خزاین سیه کینیت سانی آسان

30

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

آنکه بر در گس نیاز من است  
از ازل تا ابد بحسن مستدیم  
آنکه غارت نمود کشور و دل  
زینہ معنیست صورت من  
گر انا الحق ز نعم ابیدمدان  
ز اهدا کن وضو بخون جگر  
در میان جهان کسند و نو  
از صفات منست فقر و غنا  
همچونی شوقی ز سر تا پا  
آسمان طلبند و پست زمین  
شمع روشن شده بنور و لم

شهو ایستد نیاز من است  
دیده واکرده عشق بایز من است  
چشم خود بخور نیز و نیاز من است  
خود حقیقت نما مجاز من است  
در هم گفتم حق که راز من است  
در سرت گزیر نیاز من است  
جان محمود در ایاز من است  
سوی خود باز چشم آرز من است  
گر خیالت به فی نیاز من است  
از نشیب من و فراز من است  
سوز پروانه از گداز من است

حسن خود عاشقت خود و معشوق

بر در نیاز خود نیاز من است

دیده باز می نه بین دیده حیرانم خست  
جلوه کردند بیان در حرم کسب و دل

گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت  
چشم باد و نگهان مصیبت ایانم سوخت

شیر آتش دل بودند اشک رنگین وای ناکامی من از بعلت تاکی آه دود من جانوز بروی رسید غم بیایی دل بود هنوزم درش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مارا سببی نیست خواتم گرمی حین تو به تحسیر آمدم	کاستین من هم گوشه دامنم سوخت حسرت تربی از چشمه حیوانم سوخت آتش عشق چرا همچو سپند انم سوخت که دگر جلوه تازت سر و سامانم سوخت هم بر دروم دهم خواهمش درانم سوخت هان پی شیر دل اینجمله نیتانم سوخت همه تن نخله نمط خانه حتما نم سوخت
--	--

گر مجوشی بخوشی کن ای شاه نیاز  
سر برانوشدنت جان غزل خوانم سوخت

هر دیت نه همین دیده حیرانم سوخت شمع سان بر سر زنت همه عمر میزد نیست الصاف که بزم تو بلفروز شمع دل مجموع من از غنچه لب بند شمع منکه پروانه نمط سوزی ساز می دارم لاله زار جگرم رشک بهار ارم است	اگر می شعله حین تو دل جانم سوخت لیک یک نخله بهجران تو نموانم سوخت هر پر و پختوت به اذان دامنم سوخت هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت غلغل و شور سحر گاهی مرا نم سوخت نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت
--	---

<p>شعله آتش عشق دلِ انسانم سوخت  غم آوارگی گردید با غم سوخت  بود تا چشم سبیلیم طوفانم سوخت  در چمن نغمه مرغان خوش الحانم سوخت  غم و اماندگی از قافله یارانم سوخت</p>	<p>دق و دعوی تقدیرین ملائیک کمر  گذر قافله های یک نفس آسوده داشت  خلک افلاک بسیلاب شرکم در چرخ  بلبلیم در قفس و دور زگلشن به بهار  کاروانم همه بگذشت من و میهایم</p>
	<p>داغ بهشت قرار دل بیتاب نیاز  جان باران گهر چشم در افتانم سوخت</p>
<p>محو نظاره جانان ز دل و جان بگشت  دل از ذوق می ساغر دوران بگشت  نگر از عهد وفا می تو که نتوان بگشت  بلبل از ناله و درد کل خندان بگشت  صوفی صافیم از حجت و بهر آن بگشت  دل بے قید زهر گبر و مسلمان بگشت  نقد جمعیت دل داد و پریشان بگشت</p>	<p>کافر عشق ز رسم دره ایمان بگشت  بسکه از چشم سیه مست کسی سرمستم  میتوان از دو جهان از دل و جان بگشت  دوش از جلوه ناز تو به صحن گلشن  نظر اهل نظر منبج کشفست و شهود  قید مذہب بسبب سلب حجت تا دید  هر که سودا است محبت بسر زلف تو کرد</p>
<p>روزی از رخ غم و غصه توان جان بگشت</p>	<p>آنکه لطف تو گرسوی نیاز آمد نیست</p>

<p> اچنه باباده کشان ساغر صبا میگرد  تن جنت که تقدا و قدر انشا میگرد  جوش عشقت بسرم مستی صبا میگرد  دیده میاخت بر جای خیال لبها  چشم ز گنس بحمن راه که میدید خدا  سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل  صانع جزو کل این جوهر فروخت  دست میداد تو میکشست جهان را بکسر  چرخ با این همه بهیری و بیداد گری  شد بفران کسی جان دل ایانم </p>	<p> دو چشم تو به محمود دل ماسیگرد  کاش با حاشیه مهر محشی میگرد  دل صد آبله ام جلوه مینا میگرد  دل نادیده مقامش بسوید میگرد  گوش گل ابدینهای که اصفا میگرد  نظر لطف سوی بلبل شید میگرد  کاش میاخت دنجش و سخن دمیگرد  باز پایالی هر شسته کف پا میگرد  بر کشته جور تو چه بهیبا میگرد  که درام از میر الطاف تقاضا میگرد </p>
---	--

اگر شود جلوه گر اندر نظرش یا بر نیاند

یوسف مصر کند اچنه زینجا میگرد

<p> دل ما اچنه ز اغیار تننا میگرد  بحریم حرم و دیر و کلیسا و کشت  نشسته بود دلم یا که طلسم حیرت </p>	<p> شب در آینه خود صفا تماشا میگرد  هر که معیبت ترا دمی چه بجا میگرد  که بمشال پری جلوه گریها میگرد </p>
--	--

<p>عین ریاست جابم بنگاه تحقیق          کمی قدوم و افزونی جایش با هم          حاصل غیرت من بود پریشانی دل          در برم آبله بود پر از خونتای          دل من همچو پند ان بسر آتش عشق          لب میگون تو ساخت مراست          قوت شاه خف بین که یک نیم نگاه</p>	<p>ورنه این قطره چاشورش دریا میکرد          هر کی حکمت تکریر ثنا میکرد          ناخن شانه زلفت چو گره و میکرد          محسب سبب این رش و غوغا میکرد          در حضور نظرش لب بدعا و میکرد          ساغر خیم تو سرستی صبا میکرد          میکند آنچه بعد فکر مسحا میکرد</p>
--	---

ای تیار اینمه اعجاز کسی میگویم  
 که حقش یاد مبرمل و طاهاسی کرد

<p>ای کاشکے ز تلخی هجرم رها کنند          از بنده پروری و نوازش نبیست          آهنا که زیر سایه مهرت مقام شایست          شویدگان حسن جمال و جلال یار          دیوانگان بادیه پیای عشق او          آن خیم التفات که بر حال دیگر است</p>	<p>در شربتصال بدر و دمدا کنند          شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند          در دل چرخیل بال بها کنند          تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند          بهفت آسمان شیم زون میرا کنند          آیا بود که عشر عشرش بها کنند</p>
--	---



<p>خوری بر ستاد گاه بی چیا کنند بر با جفا و جور بر آتها وفا کنند باناخن شره مگر این عهد واکند</p>	<p>بر کشنگان چشم و اسیران دم زلف مارا پروردگران را بیاسیا در رشته مراد من افتاد صد گره</p>
<p>جانان بسوی اهل نیابت گذار کن تا جان و دل نثار وفای شما کنند</p>	
<p>او چنان با نایبان من همچو غافل بگذرد کار بر جان می فتد چون نسبت از دل بگذرد محرم ددی که آن بر جان سبل بگذرد آه را هم زور بازو نه که از دل بگذرد می بینم کشیم بروی ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد کیست یار جان من یار که دل بگذرد کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد</p>	<p>دای بر فلطیده در خون که قاتل بگذرد شسته ام ستان خج و از زندگی در بیدلی خبر دهم شیر فوک تیر آن خوخواه کیست نوبتم در نا توانی تا باین حد سر کشید همچو طوفانست پیدا از شرشک اشکین عاشقان را غم عجب مونس بد افتاده است داشتم دل یاد کار یار آه نم یار برد در غم جانان بیا با ما نشین ای غنایب</p>
<p>اهل دل گویند مارا آفرین باد ای نیازه این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد</p>	

گر شبے آن با تو تابانے بہ محفل بگذرد	حیرتے بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد
آنکہ اول دارد از دمی حالت بیدل پس	در و بیدل را کسے داند که ز دل بگذرد
عاشقان اسوی جانان عشق کامل ہست	عاشق از صادق بود منزل بمنزل بگذرد
اگر دویم خبر تماشا ہے جمال یا نیست	نیست امکان انیکہ در دل وہم باطل بگذرد

فکر بہودی عبت در خاطر ت داری نیاز  
کی تواند بہ شدن زخمیکہ از دل بگذرد

بست آمد و گلہ ستہ بہار آورد	لشطا و خرمی آمادہ در کنار آورد
ترانہائی طرب نعمتہائے جان افزا	ریاب و عود و دف و چنگ ابکار آورد
خود مستی و جوش و خروش متان را	ہوائے تبار بہ بیشخان ہوشیار آورد
جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد	بہار آمد و گلہا بہشتا خسار آورد
شگفت غنچہ دل از ہوائے فصل بہار	ہنال خاطر رخ بستہ برگ بار آورد
رسید باوصیا سومی طیب منظر	قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضرت خسرو و ہندوستان نظام الدین  
نیاز جان و دل خویش را نشان آورد

صورتہم پست لیکن معنی دارم بلند	باطنم آزاد و مطلق ظاہرم در قید و بند
--------------------------------	--------------------------------------

<p>             اندرین به بایدمی دل تبت مشکل پند              چشم دل بکشا و بگریه جای می بوشند              بر راز چند است چون هم جلوه گرد پند              هم خود او خلد است رضوان هم خود او روگردان              هم خود او ملا و اعطاکر محبت و عطا پند              هم خود او معبود و عابد در نگاه بوشند              هم خود اندکش عشقت زان چن سبند              هم خود آمد از سر انکار بر خود و بشنند              خود نقاشی دشد بر روی خود و فلکند              طالب حق را نشان آدم ز راه حق پند           </p>	<p>             راه حق گردن آسان نیست جز زلف ز نسیر              نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود              باطن ظاهر خود او هست اول و آخر خود او              هم خود او شیخ و برین هم خود او دیر و حرم              هم خود او مست می نیسان هم ساقی خود او              هم خود او معشوق و عاشق هم خود او دوست              هم خود او اندر تماشا شب جمال خود او جود              هم خود او مستغرق در یای نیرنگه خویش              هم از خود محو گشت خود ز خود پنهان شده              خویش را حق دان حق بین شوی حق جاست           </p>
---	---

نکته تحقیق بشنوا از نیاز به نیاز  
 کین همه نقش دو عالم نیست الا نقش بند

<p>             مشکل چند مرا کرده آسان چند              خوار و دیران شده در عهد تو زندانی چند              تاج نجشان جهانم گدایان چند           </p>	<p>             دارم لے عشق ز تو منت و احسانی چند              هر که دلبند تو شد گشت زهر بند آزاد              بگدائی درت مشای عالم حکمنم           </p>
--	--

چشم درین دایم کجا ابر کجا فیض دریا دلی دیده دربارست اثر حضرت عشقت که دارم در دل	آن همه کان در این قطره بارانی چند جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند لاله زار سیمای شک گلستانی چند
	غزل شسته در قه دگری گوی نیاند که بخوانند و ستانند غزلخوانی چند
نیست تنها بخت ناله و افغانی چند می بر آید شرع از بن هر موی تنم اشک رنگینم از آن جائی چشم دارد نا توانی بنظر غیر تو نایب در چشم غمزه دطرز واداعشوه و ناز و شوخی نیست نرگس بخارم که ز روی حسرت	دارم از سوز درون بر تو ربانی چند تا فلک رفت بر شعله نیرانی چند که تبار برست این در و دره ربانی چند صف قرگالست مر جسد آنخا در ربانی چند ولیری را چه فرا کرده سامانی چند خاکم آورد بدون دیده جیرانی چند
	غزل تازه و گر گو بهین طرز نیاند که بشنوند و برقصند سخنانی چند
نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند استخوانم شده از سوز درون خاکستر	فرش است همه جام و دم انانی چند شعله و آتش عشقت به نیتانی چند

چون پریشان نشود یار پریشانے چند	اثر الفت زلفت پریشانے دل
صف زده ہر طرف دیدہ حیرانے چند	نیت آئینہ برویت متخیر تنہا
خسروان دہانہ گدایانے چند	فیض محبوب آہست کہ در خط رہند

نہ زیانت کہ جانم بہ نیازش برود  
میدم در تن من ہر نگہش جانے چند

امام المسلمین صدیق اکبر	امیر المومنین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر	رئیس العاشقین صدیق اکبر
نبودہ غیر این صدیق اکبر	رفیق مصطفیٰ در خاتار یک
برائے کار دین صدیق اکبر	ستارہ حاضر مجتہد اکبر
ز امت بہترین صدیق اکبر	ہمیں اندر کمالات نبوت
باو از ہمیں صدیق اکبر	بنی را داد حق تسکین بمعراج
کہ شد امی ل جز این صدیق اکبر	امام ہر کہ وہم از صحابہ
بنی را جانشین صدیق اکبر	با جماع صحابہ شد مقرر

نیا ترا ز ہر آن مداحش آمد  
کہ بودہ ست این چنین صدیق اکبر

بنار کشته خود یک نظر دریغ مدار	شکر ابر چشم گذر دریغ مدار
سمل مختصرے زان سمر دریغ مدار	فانه الیت مطول تقا دل رفت
ز آب شپیت ای چشم تر دریغ مدار	گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم
بلاغ نامه ام اسی نامه بر دریغ مدار	اگر چه لطیف جوابم امید نیست یار
گر فتنم پی صید و گر دریغ مدار	اگر چه صید ز بوم و لیکن ای صیاد
خبر ز حال من خجسته دریغ مدار	نمود بجز از غولیتن مرا خبرت
ز جلوه رخ رشک قمر دریغ مدار	بظلمت شب لفت لفتب قدام
پری رخسار غم گذر دریغ مدار	بهار داغ دلم رشک گلشن است
ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار	هنوز قابل پیوند چاک جیم نیست
تو نیز بے دل جانم سفر دریغ مدار	تکیه تاب توان همه دلم رفت

بیان داری اگر آرزوی دولت فقر

ز حرف ما حضرت تا بس دریغ مدار

مجنون طبع دیشم بگزید صحرا بے دگر	وار و دل یوانه سودای لیلی بگر
هر خطه بینم جلوه هر دم تا شایه دگر	در هر نظر بنایم طرز دگر حسن بتم
بیم نامه تازم حرف مناسب دگر	چون من ز سر پای خود قصر تماشا نشدم

نارفته راه یکقدم بے مراحل کرده ام در هر گشت درخین مستحکم شد حاصلم	تا داده جابے خود دست آسوده ام جاوید در هر بر افتادن ز پا و ریاضتم پایے دیگر
--	--

در حالت نزع نیاز اسی یار جا بستم بیا  
بهر نباشد زین علاج ایندم مداوی دیگر

میکند با من دل هر خطه انظار سے دیگر بلبل دستان سراے جان با در هر نوا میناید هر زمانم محرم اسرار غیب حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر کی شوم قانع بهر ماهر و یان جهان رب ارفی میراید موسی هر تبے من خیم عالم بین چه تاب آرد بخورشید رخس عشقا دران حقیقت است از سر تا قدم علم رسمی در کنار اندازد و گیر از دل سبق هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم	از دروغم میزند سر هر دم اسرار سے دیگر میدهد مارا نشان از سیر طر سے دیگر یار من با طر ز نو در رنگ گفتاے دیگر میکند هر دم تماشاے پنج یایے دیگر چونکه اینها قطره اند از بحر زخاے دیگر میدهد در هر تجلی جلوه ویدار سے دیگر دیدن ویش بود مقدور ابصاے دیگر راه درسم دیگر و ادو مضاع و اطاسے دیگر نکته عشقت کند حل بحث و تکرار سے دیگر خورده ام من جام می از دست خاے دیگر نیست خبر با هو و شو تم ابد کا سے دیگر
---	--

هر چه از سحر و فنون اندر جهان می نمیش	جادو چنان فنان بتان می نمیش
نیست پروای علم را غیر پروای تان	فارغ از سود و زیان د جهان می نمیش
بخیه الما دای دل کوی بتان دالسه ام	زان جهت غنی از جور و جهان می نمیش
در ازل شغل دلم مهر بتان می بوده است	زین سبب و زو شب اندر کار آن می نمیش

طالبان بر خیزد و چون سایه همراه نیاز  
زانکه در راه حقیقت خوشروان می نمیش

انچه او صبح ست از روی بتان می نمیش	واچنه او شام ست از روی بتان می نمیش
هر چه از سحر و فنون آید پدید اندر جهان	غمره چنان جادوی بتان می نمیش
دل با میدی که گاهی دست بر امن ند	در تیره خاک ده کوی بتان می نمیش
جان بقالب تنگ گشت تا لبانم آمده	دل هنوز اندر پی جوی بتان می نمیش
آگهی کی باشدش از شور و غوغا جهان	روز و شب در شور و با هوای بتان می نمیش
چون نباشد این باغم بیدار از بوی گل	پروای از بوی گیسوی بتان می نمیش
نیت سجده لبوی کعبه چون آرم بدل	سر نهاده سوی آبروی بتان می نمیش
دیر را دلم حرم در پای بت آرم	زانکه دهم اندر خود روی بتان می نمیش
بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن	انچه منخوانیش حق سوی بتان می نمیش



زاهدانام صنم گیر از ادب پیش نیا ز  
چونکه از قوم دعاگوی بتان می نمیش

آنگه بدست بر همان نور عیان می نمیش در مقام ذات خود نام و نشان خبری نند رتبه اش عالیت از بودن درین مکان در تماشای جلا چون دل نهاد از خلوتش گاه صفا هوش و عاقل و اعظم عالم شود گاه باناز و ادایش شوخ و شنگ دلربا گاه بسبیل نیچان مجروح شمشیر بتان گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ بهار	هم ز عالم بر تو هم عین کن می نمیش باز در اسم و صفت نام و نشان می نمیش بواجب ستم که هم در هر مکان می نمیش گر و گداین و آن خج داین و آن می نمیش گاه دست اندر سر پیر میال می نمیش در لباس گلر خانجش نوجوان می نمیش شکل زار عاشقان بس ناتوان می نمیش لیکن من در اچو یک انم همان می نمیش
---	--

دل که بود اندر تنم پرا ز نیا زور و غم  
گم شد اندر عشق بی نام نشان می نمیش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیانه نوش شد تنم هم رنگ با جان جان تنم هم رنگ گفتش ای جان من به جان هم خج و تونی	الفراق ای رنگ ناموس الوداع عقل و عیش می بر بهر جا که خواهد جان تن خانه بدیش گفت فی الواقع دلی در تبر این اسرار کوش
--	--

نیست از خدایم ضبط حالت چون کنم دوی بدم من شیخ دین و سبزه خوان مسجدین زهر و تقوی در گندم زیر پای آن صنم زاهد البشیر خدارا آنچه میگویم ترا خدمت پریشان یزید و اگر قسم فرض عین بر درمیانه نبشستم بسعد عجز و نیاز	می بکشد از درونم میخروش و میخروش هستم اکنون بت پرست کافر ز نادر پوش نزد هم عشقت در ندی مشربم جوش و خروش زهر سمیعی گذارد و جام عشق از من نبوش اکثرین از بند کافش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از بهر یکد و جام می طاعت فروش
--	--

عالمی پر شور شست از غفلت شورت نیاز  
یکدمی ای یار من از با و هوس کن فروش

پرتو مهر قدیمیت این مه تابان عشق دود آه سرکشی از سینه سوزان عشق عاشقان در میزانی خسردها میکنند شمع پروانه بهم دارند بط عاشق در جرم وصل جانان در نهادم چو قدم صبر دل هوش سرم چون طاقب همان ندان وارد از ادوی تقلیدات دهمی سگیان	جلوه نیکویت آتش سوزان عشق بدینهم اندک باشد بر سر دیوان عشق شاهی کونین دارد بے سرو سامان عشق نیک سخندیم سوز هر دو در میزان عشق هستم اگر دیرین از درش در بان عشق خود برفت خانه را بگذاشت با همان عشق هر که دارد پای در زنجیر و زندان عشق
--	--

کافر عشقم پیر از دین من ای بختین	عشق است اسلا و دین در ملک کفرستان عشق
فارغ از رسم دره گبر و مسلمان ساخته	مرحبا صد مرحبا بر لطف و احسان عشق
کشته شمشیر عشق از مرگ باشد دران	زنده جاوید باشد مرده بهمان عشق
لَیْسَ فِی سَوْقِ الْحَقِیْقَةِ مِنْ مَتَاعِ غَیْرِ حَقِّ	لَیْسَ مِنْ دَوْلِ الْفَنَاءِ جَنَسٌ عَلٰی دَوْلَانِ عَشَقِّ
لطف سیر عشق بازی از سر بسیر سر	کانه دین میدان سرش گوشت در چوگان عشق
دنگاه و شوکت دیده اهل نظر	در پس هر سیده دارد جلوه جانان عشق

چشم ادراک خود را بهره بنودنیاز  
از تماشا که بنید دیده حیران عشق

باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق	سوخت خست بهتیم از آتش سوزان عشق
بعد و همی سر کند در یک قدم برداشتن	طرفه طفره دارد این جولانی یکبار عشق
چو شمش دریا عفت این جهان و آنجا	گنبد گردون جهانی باشد از عیان عشق
یکتو داین کثرت همی بیک و کردیم	بوالعجب نادم ز کار خجسته بران عشق
گرچه یکسان عشق آسان کند مشکل	لیکن مشکل تر ز مشکل بود آسان عشق
آنجوین مرگ باشد در مذاق عاشقان	زنده جاوید هستند اینکسان از جهان عشق
زاهدانین اگر بنیای دارد دهنوس	هان بکش در دیده کحل خاک صفا باین عشق

لَمْتُ آئینِ عشق از جملہ ملتہا نکوست	زین جہت ہمیرم بر جاوہ یارانِ عشق
چون ز لیحا من اسیر یوسفِ مصری نیم	در نظر دارم ہزاران یوسفِ کفایت
فی بوسل آرام جان نے در فراقِ کسوگی	از کہ جویم چارہ این درویدانِ عشق

ای نیاز از گفتگوی این دُکُن بس کن خوش  
مخوشو اندر تماشای رخ جانانِ عشق

جلوہ گاہِ ذاتِ بین در منظرِ ایوانِ دل	عرشِ سلطانِ جو باین کہ سی اسکانِ دل
گنبدِ گردونِ عالم از جبابہ پیشِ نیست	کو نمودار آمدہ از بحرِ بیپایانِ دل
دید چون میدانِ دل بر ہائِ سلمِ نقضِ یافت	منتجِ عکسِ قیاسِ ستِ حجتِ برانِ دل
چون ز لیحا کی شوم من مبتلائی یوسفی	صد ہزاران یوسفِ مصر است در کفایتِ دل
در جوابِ دل بصدقِ جانِ ہمی آرام نیاز	تا ابد باشد ہین سانِ دستِ ہنرِ انِ دل

از بیانِ این دُکُن خاموشِ نشینِ امی نیاز  
باش متفرقِ پدیدارِ رخِ جانانِ دل

در راہِ حق اندیشیِ پیویم و میرِ قسم	دست از خودی و خویشیِ پیویم و میرِ قسم
کہہ گیرم دگہ خدیم کہہ دستِ زخمِ کہہ پا	ازستی و جوشِ اندر ما ہویم و میرِ قسم
جامی ز می باقی از دستِ خوشِ ساقی	با کثرتِ شتاتے میجویم و میرِ قسم

از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جلال او یکدل شدم و یکرو در راه شد و آمد مانند دم بعید	بوی خوش و حانی میبویم و میرقصم لا حول الا هو میگیم و میرقصم هم سبزه نمط بجا میبریم و میرقصم
---	---

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان برشد ز دغسره که من بخود خود اویم و میرقصم	
--	--

دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال زلف و ریت شسته ام از کفر و دین مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش بسپهر از نگاهت بشو و صد کلم آسان حضور خویش یادم گیر آنکه نه کن یا تهر دل و دانا میبری میرانی کوه کنی ست	برون آرزو سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسلیم میخوانم نه زنا را آرزو دارم که من گشگی چون خط پر کار آرزو دارم بالصاف از نظر سازی چه شود آرزو دارم به گونه بدر بار تو کیبار آرزو دارم باین جنس گر انما به خریدار آرزو دارم
---	--

نیاز این شیوه را بدتر از مرگ خویش میدانم که در دیار را در زمان زنا عیار آرزو دارم	
--	--

نه انکارم زنا عیار ست فی یار آرزو دارم چو بر من ز شستم یافتم جای مقام خود	خداوند دل بچش و بیکار آرزو دارم ولا گردش چرا بکشتل بر کار آرزو دارم
--	--

شب بخت سیہ اصبح از مر تو میجو اہم	کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم
ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد	شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم
مقام نخست دل میجو اہم از چشم سحرگران	کہ این مقصود خود را بر سر آرزو دارم
لنگاہ اندکے مہرے بفرما بدول زارم	اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم
بدور زندگی یک سخطہ آسایش نمی بینم	ز فیض عالم تو ای مرگ نہارا آرزو دارم

نیاز از رتبہ عقل و خود ہرگز میسر از من  
کہ ہر دم مستی از چشم ہر شاہ آرزو دارم

با جان خود بد لب بر جانانہ دادہ ایم	آتش زرد می شمع بہ پروانہ دادہ ایم
در بوس با پایت نہ دہم تلوت ست	جانان بختی کہ بوسہ پاکانہ دادہ ایم
از ما گرہ کشا ز دل مو بہوے یار	سو گند زلفت و تہوای شانہ دادہ ایم
حرامان باد و توسا قی برائے چہیت	در قیمت می تو دل آیانہ دادہ ایم
تا چند خشکی و غریبی و بکیست	دست طلب بدست کرمانہ دادہ ایم
زادہ طمع ہزار ز پایا میوس خویش	بوس نیاز بر لب پمانہ دادہ ایم

احرام بستم بجرم کے سند و نیاز  
ایمان و دین بکافر بختانہ دادہ ایم

<p>چو طبل ذوق نالیدن ندارم          وگر پرواے گلچیدن ندارم          دماغ مشک بویدن ندارم          که من یار اے جنبیدن ندارم          بخود جز حسرت دیدن ندارم          خیر از لطف پرسیدن ندارم          بجانت پیچ کاھیدن ندارم          کہ ہم در خواب خوابیدن ندارم          پروا بازوے پزیدن ندارم          ز گلچین خوف گلچیدن ندارم</p>	<p>ہوای سیر گل دیدن ندارم          ز داغستان دل باغ و بہارم          ز بوی زلف بے آہوی جانان          حذارا بر سر بالینم آیار          بر دید ز گس از خاکم پس مرگ          ز خود رفتم چو پرسیدی ز حال          اگر در کاہشم قدرت فروست          شبے روزی تشد جز خواب بخت          مکن تکلیف دام و دانه صیاد          بہارم بے بہاری دخواست</p>
--	--

نیا ز اندر سخن سنجی منم ہیچ

و لیکن عیب دزدیدن ندارم

<p>ز باغے دماغ گلچیدن ندارم          دماغے را خراشیدن ندارم          بد داغستان چھا دیدن ندارم</p>	<p>ز روی حسرت دیدن ندارم          خودش و جوش نالیدن ندارم          بہار سینه ام رشک چہناست</p>
--	--

منم پروانه دهم شمع و هم سوز نگه آساروم بر اوج افلاک دلم دارم بزم غنچه لب بند من آن مهرم که بیکیت تا بم بگرد خود همی گردم چو گردون ز خورشیدم در خشان جمله ذرات محیط عالم و مرکز ششم	بگرد غیسر گردیدن ندارم دجای خویش جنبیدن ندارم چو گل بیوده خندیدن ندارم برنگ دزه تابیدن ندارم برون از خود خرامیدن ندارم بخود حرف درخشیدن ندارم خطر از دست لغزیدن ندارم
--	---

نیاز از من پیرس ایندم دگر بچ  
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الایا ایها الساقی بده جام می نام ندارم آرزوی علم و فضل و جهان در دل مده تکلیف علم و سیم اے عالم عالم مطلق کرده من و چه کونین از اندم نمود این پاره عالم چو آتش عشقت بوقت نوجوانی حال سیری شد بن طاری	که افکن دست همشاری بلا هیچ و در نام همینم بس بود که خود ز مانع پیروی نام پریشان حالیم روید به از درس ابوابم که با همت قبولم اتفاق افتاد و بجایم چه طرفه قائم نام میانگر بسیم بم غم هجران جانم بشیب انداخته شایم
---	--



چه نگارنی در اینست چشم بین یارب	منی آید خیال خواب شب هم در شب ایام
چه طوفان خیز شکست این ان از چشم خونبار	که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من می کنی جانان	
بجز عجز دنیا ز من نیست دیگر شیوه و دایم	

جانان بزم رویتواند رتیب و تابم	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو ر بوده ست من هوش و حواسم	بتیابم و بی طاقت هم بخور و خوابم
ای ساقی سرشار بزمی من زار	در آتش غم سوخته ام خفته کیابم
گر حال دل خسته پیری ز لطف	ناید بزبان حرف بجز آه جوابم
ز ناله و زخم بد زلفت تو مارا	روی تو کند راه سری سویی ایام
مارا کتاب دگر چه حسیست حواله	دل در بر خود دارم د نیست کتابم

بر بجز دنیا ز من نظر لطف و کرم کن	
بخود ز خودم ساز بنو شان می نایم	

از جادوی نگاه دیده آن یار میخورم	خردم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم
بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش آواز	شدم مست الست در بلا افغانم دشورم
اگر بایم بجای سر دگر سر جای یافت	از دهوشی و سرمستی خود سوز و در مجبورم

بسوی کوی او پیچم جال رو او جویم	چه کارم آیدای جانان بنده اجنبت و غم
گدا و بینوایم سازد برگم خوش نمی آید	کلاه بگیری بر سر است از تاج فتنه
دو نیم کرد تیغ ابروش در طرقته الهی	بجز الله شهبه اکبر ما جور و مفقود

مقام ای نیاز اندر جان هر کس نمی داند  
فرید و هر دشمن و قتل هم رنگ منصورم

بطون حق سلطان ان بجان جان پنهام	ظهورش آسکارا بین بر کوهی اعلاقم
فروغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم	چه تاب رود هر و شب تیره با شمع فروانم
مقدس طینتم عالی ترا دم این قدر انم	که نماید گل و لاله فنا آلوده دامانم
ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم	علاج طلت رحمت شفای در دمنده انم
بود کحل البصر در دیده قطار دو عالم	عبار گردد پای خاک آدم خیر انانم
بلای نه عرض فایم جوا هر سه را جوهر	که خود اصل الاصول ستم در کین حله ارکانم
برون آندز بحر ذات من صد گوهر و مرجان	و لے آدم در کیناست ان دریا بیجانم
خورد و دزد و شب تیران لشوق دیدیم گریان	بگردم چرخ با صد جان بلا گردانم
نه کافر گفتیم یا دیده مؤمن خواندم شاید	که نه در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند و پیاچیم نه بند قید بالایم	جز این آن بود چایم نه در انیم نه در انم

نموجان تن درمن نباشد بر خیال فن	نه جان میدارم و نه تن که مرغ دجان جانم
بشان تازه میگرم عیان از کمن غنیم	نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شانم
نیاز و غیر و بیانی اگر یابی دے با من	به بینی بسیر ناز و غنا اندر دگر آنم
جهان پر غفل و شورست از گفتار شیرینم	کجا یابی خنک و چون لب لعل در افتا غم
بمیدان حقیقت تا سر خود راند و در بازی	نیابی یکسر موزا تر گوشت و چو کا غم

ره راز و تیار من نمی یابند گرا مان  
نمی بیند خا شان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شتابم	ز آتش در پرد بال دل پر دانه جانم
هناد اندر نهادم آتش حش چاه آتش	که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم
بر از خوشن تن یک خطه یک ساعت نمیدارم	چنان محو خیال جلوه جان بخش جانم
شال برق برین برقاد و از سرم بگذشت	تن جان خست رفت از برم اسی و ا جانم
نه خوابم ماندن راحت نه تا بزم ماندن طاقت	نه تقوی ماندن طاعت دین ماندن ایمانم
خون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا	بدل اندوه و ماتم عجب سنا زست سامانم
چه خوشتر از دین و اسی من یار بیتین	جهان از عرش تا فرش آرد هم رنگ ندانم
خونم پرده در شد چرخ ز دوش چو گویم من	که تا پایان دامن شد سر چاک گم بیانم

نمی ترسم من ای اغلاز بول آتش دوزخ	که صد چنان است ز دگر می جانم و بجزانم
گذر کاروان سخت دل راه تری افتاد	بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

شما را ز شور تو عالم شد است افسانه عالم  
نمودی فاش ای نادان خلق اسرار پنهانم

مرد پیر میخاتم دگر نمیدانم	خراب باوه آنم دگر نمیدانم
همین که پیر میخاست پیر شد من	بس است نام و نشانم دگر نمیدانم
بدل پوزم نه عشق نایم بدید	چون نه بشو و فغانم دگر نمیدانم
شرا از جن ریخ دوست آتش زده است	حریق سوخته جانم دگر نمیدانم
قبول بدیدم ای شاه حسن یانم	غزایت ای دل جانم دگر نمیدانم
درون آئینه خویش تا خدا دیدم	بسوی خود نگراهم دگر نمیدانم
ز راز دهر چگونیم که خود گم یاران	جز این که پیچ ندانم دگر نمیدانم
خدا پرستی من تا خدا یم برساند	فزون ز حصرو بیانم دگر نمیدانم
بیارم خودم چون جناب در دریا	ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم
شنیده اگر از من صدای سبحانی	تو گفته یزبانم دگر نمیدانم
کمال فقر شد است از ظهور فقر الدین	قدای او دل جانم دگر نمیدانم

ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز  
که جان جان جهانم و گریه نیاید

عاشق به خیر منم منم منم منم منم	عارف با بنر منم منم منم منم منم
سوز دل و بجز منم و شبت پاره در منم	دانش نجیه گریه منم منم منم منم منم
این منم خطر منم زهر منم شکر منم	تقص منم خضر منم منم منم منم منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم	در همه جلوه گریه منم منم منم منم منم
این همه بجز منم و بنده خشک در منم	قطره منم گریه منم منم منم منم منم
شاه و دلربا منم مطرب غم نشودا منم	سمیع منم بجز منم منم منم منم منم
حسن جمال حق منم عز وجل حق منم	حشمت جاؤه فر منم منم منم منم منم
طوطی صد زبان منم بلبل لغز خوان منم	روضه منم شجر منم منم منم منم منم
صوفی با صفا منم بخود و با خدا منم	ایل دل و نظر منم منم منم منم منم
آدم و شیثان لوح و قلم و غیره منم نبود	صاحب هر عصر منم منم منم منم منم
موسی جلوه بین منم قلعه فلسطین منم	نور منم مشرق منم منم منم منم منم
عیسی محی منم احمد با شمس منم	حمید شیر منم منم منم منم منم منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم

	کرده قدم ز سر من من من من من من من	
رفته ز خویش من من من من من من من تر منم کل من من من من من من من مومن بر من من من من من من من روح منم بدن من من من من من من من هم گل دهم من من من من من من من گوش من من من من من من من	من کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم عشق منم جهان منم در منم زبان منم دوره منم من من لاله و لست من من بلبل داستان منم طوطی صد زبان منم	
	عجز دنیا ز هم منم خوبی و ناز هم منم حسن منم من من من من من من من	
پس کس نبود عا جسا و غیر حجابم من نسخه جامع عجبی طرفه کتابم در صورت خود گر چه تیشال برابرم یاران چه عجب هست که من کنه شرابم گو شکل گدایان به بیتد گل و آبم وزارت جهان جله عیان گشت زتابم	چون یار نیرم آمده پوشیده قحابم حرفیست جهان اند ورق دفتر ظلم دریا بس محیط است وجود به حقیقت عالم شود ار مست ز چشم من مست سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید چون هر من از مطلع غیب آمده بیرون	

ای مرده دلان عین حیات ابدیم	وی تشنه لبان سوی من آید که آبم
از کشف و کرامات ملا فی د که اینها	افتاده بر اینند به نقد ادحایم

خود عاشق خود هستم و مشتاق تقایم  
در شکل نیاز آمده ام بابت و تابم

یا همه خوب رویم عاشق روی کیستم	رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
در دلم این تنیدگی و ز خودم این میدگی	ساکن کنج پنجودی بسمل غمی کیستم
جلوه گرم بهر جفت نعت مست بهر صفت	سجده کنان بجان دل جانب می کیستم
مست نبوی من جهان در پس نکستم روان	واله مست در پی نکست و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز  
خاک نمط پذیر یاد رده و کوی کیستم

بی چون و چگونه عفتای قاف قدسم	بی شبهه و بی نمونم عفتای قاف قدسم
از و حد تم مقرر در کثرت مبر	پاک از همه شیونم عفتای قاف قدسم
نیمگیست رنگم رنگست عار و ننگم	دانی که من چگونه عفتای قاف قدسم
از خلق ما سوایم و ز امر ما و رایم	بر تر ز کاف و نو نم عفتای قاف قدسم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم	از عقل پس بروم عفتای قاف قدسم

هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم	در پرده کو نم غفای قاف قدسم
صدر همه صدورم ازو هم خلق دوم	خود باطن البطنم غفای قاف قدسم
هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم	معبود عابد و نم غفای قاف قدسم

سلطان بی نیازم گو صورت نیازم  
نشانیم که چو نم غفای قاف قدسم

من آن نورم که اندر لامکا موجود بودم	با شراق خودم خود شاهد و شه بودم
نه از عالم بیانی بود نه آدم نشانی داشت	که از نظاره حسن خودم نشود بودم
بسبطم آن قدر شد منبسط از حب پانی	که با یک قطعی صد با خطا مراد بودم
هیولای دو عالم ماده ارواح و اشباحم	حریر جسم و جان اسپه پرتار و پود بودم
زیر رفیع شرک دفع و هم مستی غیرم	لیکن انبیاء اولیا موجود بودم
لباس بلبشر پوشیده مسجود ملک گشتم	بتصویر محمد حامد و محمود بودم
گه در یس گه شیت گه نوح که یونس	گه یوسف گه یعقوب گه هود بودم
گه صالح گه ابراهیم گه اسماعیل گه یحیی	گه موسی گه عیسی گه داود بودم
برای یکسان امر و نقد و تنان گشتم	ز بهر دیگران روز جزا موعود بودم
بر ریای تحقیقت بهر غواصان ریادل	بهر سحر و عصا گه هر مقصود بودم



نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم  
 مگر با این تعین نیست و نابود بودم

ای طالبان ای طالبان من باشا هر جا هستم این دوری و جداییم از هم پذیرفته است ثابت تر من از هر بهیلا که انباشتم کنند بر عکس رسم این جهان در پرده میباشم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لا هویتیم در جلوه فرق آدم از خلوت جمیع شیدان هر چند بود غیر من در عالم نو و کهن یا حسن خج در باختن من ز عشق و عاشقی که ششم اندر خالق که زدم اندر میکره هم اول و آخر منم ظاهر و باطن منم	هم جلوه گردید با هم مضمر و لاهوتیم در نسبت خود باشا دریا و موج آسمانم بی آنکه استشنا کنند از جمله استشناستم چند آنکه بی پرده شوم در پرده اختتام پنهان تر از پنهان هم پیدای ترا پیدا کنم از انبساط نور خود بر من جهان آراستم در ذات محبت خویشین بر رتبه علیاستم هم لیلی و مجنون منم هم دامن عذراستم که سحر و سجاد هم گاه می بیناستم هم عالم دنیا منم هم نشاء عقباستم
--	--

گاه نیازی مان من که بی نیازی شان من  
 این هر دوی زید بن هم بنده هم موکلاستم

خواجیه خواجگان معین الدین	فخر کون و مکان معین الدین
---------------------------	---------------------------

<p>بی نشان را نشان معین الدین آفتاب جهان معین الدین هادی الش و جان معین الدین سید راه گسان معین الدین آسمان آستان معین الدین</p>	<p>سیر قی را بیان معین الدین منظر و جلوه گاه نور قدم مرشد و رہنماے اہل جهان عاشقان را دلیل راہ یقین خواجہ لامکان و قدس مقام</p>
<p>قرب حق ای نیسانہ اگر خواہی ساز و روز بان معین الدین</p>	
<p>دست بخون نمود و دامنم اینچنین بارے کہ کرد و شک گشتانم اینچنین لذت چشیدہ از لب پریشانم اینچنین کاشفہ روزگار و پریشانم اینچنین از کین دیدہ گر گهر افشانم اینچنین شد صرف سوختن بدل جانم اینچنین روی کہ دیدہ کم پریشانم اینچنین بید و من باز تو در دامنم اینچنین</p>	<p>تنہا نہ پاک نہ دیگر میانم اینچنین اگر لالہ زار نیست دلم از ہجوم داغ تیرے و گردو ستہ تر گالنش آرزوست و اگر وہ شانہ زلف نہ گرہ گیر آن نگار نیان شکستہ قدر و گہر بتدل شود ای رشک شمع تا ثبت نام آمدی جمع و ست حاصل از دوست ای ریب در دمر علاج شراب وصال تست</p>

ظالم هلاک میشوم ایندم اگر شتاب تا دایغ بشجران دلم با هتاب گشت	کردی تو در کشیدن سپکاغم اینچنین شد لیلۃ البرات بکا شام اینچنین
--	---

دارم بطبع میل سخن سخی ای سباز  
خواهم که یک دوشو در خواهم اینچنین

محو نظر ره رخ جانانم اینچنین میسوزی آفتابان که نه دودی شعله دولاب چرخ میشود آخور غریب آب یار روان ز نشتر شرکان گشت این تابسته ام خیال رخ و زلف آن نگار لب خشک تشنه کام و جگر تفته ام بنوع کودانشتم که بود حصول تمام عمر بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام مضمون آودانه موزون بخاطر است	آینه وار دیده حیرانم اینچنین بس بس مسوز آتش بهانم اینچنین اگر هست سیل پیر گریانم اینچنین فواره روان زرگ جانم اینچنین حیرانم اینچنین پریشانم اینچنین حالانکه غرق قلدم عرفانم اینچنین یک جذبه تو ساخته ناوانم اینچنین گه بی غم آسپانم و گه با غم اینچنین بود از برای شکر تو شایانم اینچنین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین
---	--

دو دین ای سباز بروی نمی رسد	در محراب سپهر سپند انم اینچنین
-----------------------------	--------------------------------

<p>خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسارین لقاب از رخ براندازی قیامت پره دارین که آمد در دیارین که شد نو در دیارین از حبیب دامنم دست خون ننگ داشت یکتا نمیکردی تو اول فوج این صید زبونم را مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم بدین فقر شاهی میکنم از خوبی طالع بقیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان ز بس محو خیالت در دل شهبای تارکیم بکام دیده ام صبا دیداری نمیریزی</p>	<p>ببر در کوی آن جانانه این شبت غبارین قیامت ساز کن امروز پسند انتظارین چه شد ای بقیارین که شد صبر قرارین بر دای نجیه گرفتگی چه خواهی کرد کارین اگر در شان فقر است شکست آرد سکارین مده بر باد ای ظالم کتاب مستعارین نه جم دارد نه کس این طالع گردون سوارین که بود این بکنارین که دل برد از کنارین سوی قلب شد تارکی شهبای تارین نمیدانی مگر گردون خوار انتظارین</p>
--	--

نمایا ز اعجاز عشقت این سخن سخن خوشگونی  
و گر نه شرب لغزش نجبا کو بقیار من

<p>گل شکفت جز داغ چو بر شاخسارین خون بر خوشین تازد ز حبیب تارین بناشد خالی از جو لاغر می گرد و غبارین</p>	<p>بهار سوختن پیاست اندر لاله ازین معنیان بر خودش باله ز پاشی خارین نمایانین میان میگردد آخر ششوارین</p>
---	--

<p>نروید در زمین بهینم خردانه عشقت          گه گم گم گم گم خنرم گه افتم گه خنرم          من از منجی بکجا نه از خود میروم یاران          گه از لعلت پریشام گه از روی تو حیرانم          نه آه نه تهنادام اندر عشق باز یسا          بهر صید زبونی چشم دایم دامی گردد          جهان با کثرت خود جنب است نقطه صفر</p>	<p>ز خونایم لم سر سبز گرد و کشتکمار من          بیک حالت قرارم نه چه شدای پیرای من          که در دستم نماز ایندم عنان اختیار من          بهین کفر است ایمانم بهین لیل نهان من          تماشای دیگر هم دارم این آئینه دار من          بصحراییکه میگردم بود عشق شکار من          حسابی دیگر باید بمشوق شمار من</p>
---	---

نیاز از من مجوز هر دو یار در ماست  
 که بنویس شیخ زور دیار اندر دیار من

<p>دی خزان میگزشت آن ساقی مهر شازمین          چون نقاب لغت شکن از رخ عارض نکند          خون جان بجان اسوخت اما ندانم          بسکه در عشق شدم از کفر و ایمان پری          عشق اسلامت دینم عشق در تادورد          دولت شاهسی ز چشم اشکبارم شده دل</p>	<p>با او ناز و شوخی از سر باز دار من          شد جهان دیوانه روی پری رخسار من          از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من          زنده جام گست از سبزه و زنا من          عشق غمخوار است مونس عشق یا رخسار من          دامن فقرم پر است از گوهر شاد من</p>
--	--

باز خوش انداز

از خیال جور و خون دلم شد رشک مشک  
در گمراهی نیازی نه این نافه تا تار من

دی در آمد بر سرم آن ساقی مهرش از من می نهم پا جای سر سر جای پا از پیودی از خروش و جوش مستی بر سرم آید و ستان دین اسلام ندای ساقی سر مست خواب چشم در امت جان قرار و صبر خیزم مقام عشق آهنگ نزار و بلبلم	از بگاه مست او دیوانه شد پیش از من بهوشمند غم چیدی پسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار و اگر در کار من شد برهن جام و صبا چه دوستار من رفته اند ز طره العین از من این بهر چار من بر نیاید جز نواسه سوز از منقاد من
---	---

کار فرما شد خون در ملک جانم ای بیای  
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

تیر قتی نهانست اندر منی امیر از من از محیط لفظه مرکز بود استلیم ملک نور ذالک بر دلم هر دم تحسلی میکند در بنامی هستیم از نیستی مستحکم است ای مسلمان کفر باشد جزو لایفک عشق	ظواهرش میداست اندر صورت اظهار من چشم دل بکشا و بگرد و سعیت پر کار من تاب دیگر مید بهر شعله دیدار من وز شکست و ریختن شد پستی دیوانه من زین جت در عاشقی شد کافری رکاز من
---	--

زاهد از تبر سواد الوجب من آگه نه نیست در فهم تو زمر شفته و زنا من

طوطی دستان سراسی شوق دوزم امی نیاز  
نشووی خزان ناله جانسوز از مقابر من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من  
لیکه هستم سایه پرور زیر بال مهریار  
ای نیم گشتی بان سویی و کاشم بیا  
حسن خوبان بهرقی بینی مثال عینک  
آمد اندر ملک جان بخت دل سلطان عشق  
همچو دریای محیط این قطره ام شد بوجزن  
رب ارنی می نواد بر لب همتا من  
مین میگید و بها از سایه دیوار من  
تا رسد در شامت بوی جان عطار من  
سید بهینای اندر دیده نظار من  
حاکم عظم بد رشاد سرشیا من  
چون خود غرق نمود آن تلموز زخار من

کردارابی نیاز آن قبله اهل نیاز  
لطف فرما شد با حوال دل افکار من

ایسر عشق مفتونست و مجنون  
نمید اند طیب آزار مارا  
نه مازد انسیم اندر نظاره  
شهید اکبرست این گشته عشق  
حَرِّ قُلُوبِهِ وَالنَّارُ مَكُونُ  
وَمَا يُجَوِّدُهُ مَنَاجِدُ وَ قَانُونُ  
بِرِّ فَنَسَاعَةً لَا يَلْتَوُونَ  
وَمَا لِلزُّهْلِ وَالنَّقْوَى مَجْنُونُ

<p>حضورِ مَحَبَّتِ عَلَی الْأَمَوَاتِ مُنُونٌ</p>	<p>بیا جانان بندهم لطفِ نرما</p>
<p>نیاز اندر خمارِ ست اے درینا وَحَرِّ الدُّنَّ مَلُوكًا وَمَدَنُوكًا</p>	
<p>سَكُونٌ عَيْنُهُ وَالْقَلْبُ مَحْزُونٌ فَمَا مَحْزُونٌ هَذَا السَّجُونُ فَخَطِيئَتُهُ فِيهِ فَلَا لُوكُ تَوَالِي حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُوكُ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَحْبُونُ</p>	<p>مِرْطَبُ الْعَشِقِ مَفُونٌ وَمَحْبُونٌ بَنِي أَحِبُّوكُمُ مِنْ كُلِّ حَسِينٍ وَمَنْ يَعْلَمُ تَدَاوِيْرَ سَوِي أَحْسَنُ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ أَحْسَنُ تَوَحُّمٌ وَالْقِفْتُ نَحْرُ الْعَشِيقِ</p>
<p>بَلَاءُ الْعَشِقِ يَا أُحْيِ بَلَاءُ وَالْآفَ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْنُونٌ</p>	
<p>پیمان تو به بشکن و پیمان ساز کن دورِ حقیقت است و دایره مجاز کن کو تا ہی تطاول زلفت دراز کن طرز ادا و غمره عاشق فراز کن جو دود عطا و لطف بابل نیاز کن</p>	<p>عیست ساقیادِ میخانه باز کن هنگام زهر و توبه و تقوی گذشت مَر بنگر به بیج و تابِ دل سوگوار من بنا بهما تخفیل بهما بخشش و دلکشا امروز روز عیش و نشاط و سرور هست</p>



کنج قضا هست که دل را غنی کند	ای دل اگر غنا طلبی ترک از کن
------------------------------	------------------------------

تا صبح وصل در بند هر شب ای نیاز	چون شمع آه و گریه بسوزد گداز کن
---------------------------------	---------------------------------

شاه عشق آمد و شد تخت نشین برین	شوخ عقل بدر شد ز حد کشور برین
همه تن دیده شد هم بر تاج کسی	هر سر موست هم بر تاج سر برین
میشود حلقه نشین بر منط هاله ماه	ماهر دیان جهان گرد پری بیکرین
واعظا جنت من سینه پر دایه منست	دلبرم حور من و چشمم نرم کوثر من
بس فردا نده جناح ملکوت از پرواز	بمقامیکه رسید این دلباک بے برین
یا نقد عالمان تاب دگر از نورم	چون ز آفاق جهان گشت بلند اخترین

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز	سایه سان باش پس پیش روی بهرین
---------------------------------	-------------------------------

دلا فاکه کوئی محمد شو محمد شو	زهر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو
هرم سجد جان بی ابروی محمد کن	بروی قبله روی محمد شو محمد شو
تجر و پیشه گیر از قید عالم دار با خور	اسیر حلقه سوی محمد شو محمد شو
یا ضلالت الهی متصف بود اگر خواهی	سراپا سیرت خوبی محمد شو محمد شو

کفن خالی مشام از بوی گلایه جهان  
بیاد داده بوی محمد شو محمد شو

نیاز اندر دولت گر هر عرفان خدا باشد  
فدای شان دجوس محمد شو محمد شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده  
آه بوی دشت بهیم از اسوار مید  
بدر دها بوی ما را حجاب دیده  
دیدیم روی جانان این پرده دیده  
گل گشت غنچه دل و لب گشاید  
چون باد نو بهار بگلشتم وزیده  
چون آفتاب منی در جان من درخشد  
گشتم بچشم مردم چون مروارید  
من نور ذات حق اے صاحب بصیرت  
در صورتی که اندر مرقع خلق  
روح الهی من جان خدا ایسم من  
در صورتی که اتم هم منظر صفاتم  
آئینه پر صفایم جام خدا نمایم  
سلطان بے نیازم چون سر و سر فرازم  
از جام عشق مستم مستانه استم  
زاهد گیر بمن بگذر ز گفت گویم  
بے پاد بستم از قید تن رنیده  
نشیده که فرقت در دیده و شنیده

قول نیاز بشنو یعنی ز خود بدون شود  
چون از خودی بر آئے باشی خدا رید

از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه هم نور و سرور و هم دیده و هم سینه هم عینک دنیا و هم منظره و زمینه	ای عکس نمایی تو هر ذره چو آئینه نظار گیانت را هنگام تماشایت پیدائی و پنهانی هم صورت و هم معنی این حُسن مجاز ما در چشم حقیقت بین
---	--

انداز من و او هر دم رازی و نیاز می هست  
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

بنی یثرب به هم پیوستن زیل فرغانی ادیب طلوی و سفلی رسول النبی جانی جیبی سیدی محبوب خاص الخاص بانی کریم اکرم الخلقه سراپا فیض رحمانی چو شمع صبح در برش نماید ماه کفانی ز تاب شعله خنفس کند خورشید نشانی بیک چشمک و اید از خوش زنگار امکانی	نهی عرفه علای منتها ابج انسانی امیر عالم ای شجر معموره خلقه ظهور کامل ذات صفات حضرت یزدا رحیمی رحمة للعالمین شافع خلقه در نشان آفتاب آسمان حُسن محبوبی شبتان جهان روشن ز نور او و ی کمند در یک نگاره اجنب آئینه دل را
--	---

حق اندر شان تشبہی محمد نام خود خوانده	محمد فیرق نبود کج کم ذوق عرفانی
چہ سعت داده یارب نظر آن عظیم شان	که انی عبده گوید بجای قول سبحانی

پیار از اندر دولت گریز رخ کبر اش جا گیرد	نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی
--	-------------------------------------

نسب غرر جلال بوتراپ فخر انسانی	علی مرتضی اشککشای شیرز دلانی
ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی	امام دو جهان قبله دینی دایمانی
امیر کشور فقری شبه تسلیم عرفانی	خدا گوی خدا دانای خدا مینی خدا شانی
انیس محفل النسی مجلس مجلس قدس	سر در جان خاصانی نشا طریح پاکانی
بیه غفلت کشای مشعل تاریکی عالم	سر پا جلوه نورے تمامی مهر تابانی
براه حق نمائی ناقهائے کاروانش را	نباشد خبر بهای کسی دیگر حدی غمانی
پیمبر بر منبر نشست خواند مولایش	که تا مولایش را باشد اندر خلق بر بانی
عجبت دهبار خیران بارغ مجبان را	که میار و برد هر خطا بر فیض احسان

تیار از اندر قیامت میر و سامان نخواهی شد	که از حُب تو لای علی داری تو سامانی
--	-------------------------------------

بید دست یقین ای دل بست شاه جیلانی	که دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
-----------------------------------	-------------------------------------

<p> امیری تنگبخت غمخت عظم قلب ربانی  نشان شان چوئے بیان تر کنونے  سرا پا جلوه حسنے تمامی مرتابانے  ز پایی پاک او فخریت دوش پاکبازانے  شب بخت سیہ اودہ مهرش کند صبحے  بخشد از دہ فیاضی ادنی امینوائے را  ملائک طر تو گویان روند اندر رکابانے </p>	<p> حبیب حیدر عالم نہی محبوب سبحانی  بیرت مثل پیغمبر بصورت مرتضی ثمانی  کند یعقوبش گر باشد اینجا ماہ کنانی  حیاتے تازہ بگفت از دین مسلمانے  فروز دلخواہ لطفش رخ شام غریبانے  گدایان درش دہیم شاہی تخت سلطانی  جلوداری کنند اورا خواص السنی جانی </p>
--	--

نیا نہ اندر جناب پاک او از قدسیان باید  
کہ آید ہیر مثل از ہر کار و بار و ربانی

<p> اولاد دست طلب کشا بدگارشہنشاہ  امیر عالم آراء طہیر دین و دنیاے  محیط فیض و ارشادی بطلم فقر آشاہے  در دریای تجریدی گل بتان تفریہ  شہستان جہان شہ پچو وز روشنی روشن  گرفتہ صورت قالی ہیرش سیرت حالی </p>	<p> انعام الدین الملت علیہ رحمۃ اللہ  شہنشاہی علی جاہی بنی ثانی حق گاہے  سرا پا حسن جان بخشی ہمہ جانان نوحاہے  بکشل بصورت انسان نایان ات اللہ  کہ طالع گشتہ از آفاق عالم اینچنین ہے  زبان شمع شد در مدح او مرغ سحر گاہے </p>
--	--

بنا شک جودم ز دنگاه گرم او آتش	بدون از آسمان شد شعله شسته پر کشته
ز شوق عشق محبوب با آبی آغختان گشتم	که تصویرم مصدور دگر شد بر صورت آب

چه غم داری نیاز از رفتن تنها این عالم  
که سلطان الشایخ یار جان تست همراہ

ای جلوه گاہ دیت ہر جی دہر دے	راہ تو د کوہ تو ہر راہ دہر کوے
اے قبلہ ایمانم ہے جان دل جہانم	رو سو تو گردانم ہر طرف دہر دے
با آنکہ مبرائی از دسمہ رنگ دبو	زنگ تو د بوے تو ہر رنگی دہر دے
می بینم انا الحق زن ہر ذرہ بہر تو	ما اعظم شانی گو ہر تارے دہر دے
اندول ہر قطرہ دریاست بحر اندر	خود بحر محیط است این ہر نہری ہر جے
این جملہ ضمائر را مرجع توئی ایجا نان	تعبیر ز تست اینک ہر مائی دہر دے

اندوہہ عشق تو رفقت نیاز از خود  
از تست کرد ہست این ہر مائی ہر دے

گر بر سر بالینم نازان بخرام آئی	جان از سر نو یا بزم ہم تاب و توانائی
تا پنچہ عشقت شد ہدست گیر با ہم	از قبضہ دستم شد دامن شکیبائی
این آہ دل سر دم دین نگار زردم	بار از درون ہر دم دارد سر رسوائی

ای شک میخایم از بهر ما و ایم خاک رده کوی تو این طرفه اثر دارد	چون بر دل شیدا ایم یک جلوه نغمائی هم صندل در دوسر هم سحر بینائی
	بوی به نیاز آمد از طسره مشکینش از خود بر مید آفرین آهوی صحرائی
منز آ که دم زغم من ز کمال کبر بای هم این صفات ذاتم که بعالم شهوت نظر بصبوت تم کن بنگاه دیده دل همه تهست برین که تو گوئیم منم من	که سوا ی حق نه یقیم بوجودی قبا بجز آنکه دست پیدا بلباس اسوائی که نمایند سراپا همه جلوه حدائی نه نیست این من ز خداست و نهائی
	همه دلبری و ناز است که بصوت نیاز چه نیاز شان خاصت ز شیون و لبائی
بر بود دوست این دم اعجاز نگاه هند و شود چشم یابست پیر ستد اعجاز نگاه تو کند زنده جادید بر افوج تماشای رخت کیست هوا گیر	زانست مرا هم دوساز نگاه گر بر فکنی بر بت شیر از نگاه اے رشک میخا من انداز نگاه گو طایر قدسیست بر و از نگاه
چون ناز تر از نیست مزین نیاز زیب که براد افکنی از ناز نگاه	

از خلق جدا هستی و هم در همه هائے  
 بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان  
 بر وحدت داشتی عرض کثرت داشت  
 هم شاه جهانی بسرت انسر شاهی  
 هم متکلف مسجدی و سبجہ بدستے  
 هم بارکش خرقہ و هم زند قبا پوش  
 هم صوفی و رقاعی و هم صورت مطر  
 هم ناله جانگاہی و هم خندہ جان بخش  
 هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری  
 هم خطے و هم خائے و هم چہرہ زیبا  
 هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم  
 هم شوری و هم قلند و هم آفت جانے  
 هم خنجر شرکانے و هم تیغ دوا برو  
 هم غافل و همشیاری و هم تہش و مست  
 هم قاضی و هم مفتی و هم حکم شریعت

از جملہ میرائے و در جملہ درائے  
 از بہر شناسائی خود صورت مائے  
 یک شان تو خلقت دگر شان خدائے  
 هم دلق برداری و هم شکل گدائے  
 هم دوش بزتاری و دور تنگد ہائے  
 هم زہر سراپائی و هم ترک خجائے  
 هم چوبے و هم تاجی و هم صوت صدائے  
 هم سوزی و هم سازمی و هم درد و دوائے  
 هم در چین و هر گل حبوہ نمائے  
 هم کاکل مشکینی و هم زلف و توائے  
 هم دیدہ فشانے و بالائے بلائے  
 هم غمرہ و هم عشوہ و هم ناز و ادائے  
 هم تیرنگہ و در ہدف سینہ مائے  
 هم واعظ و هم پیر و مخمبہ ہائے  
 هم گفتہ انا الحق و هم دار بر آئے



هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان  
بر روی نیاز آئی و ارشاد نائے

<p>وے دیدہ بگو صورت ناسور چرائی دی سخت جگر سوخته چون طور چرائی دی صبح جسم شب بیکور چرائی وی جان من آزاری در بخور چرائی مغشوق ببرداری و مجور چرائی اقتاده به پندار و وی دور چرائی ای شب پرگ دیدہ جان کور چرائی چون قطره بدریائی و در شور چرائی می نوش کن بان بلب گور چرائی در حرص بهشت و هوس عور چرائی بر کیمه این زهد تو مغرور چرائی</p>	<p>لے دل تو چنین در غلب شور چرائی ای سینہ من ریش دل از بهر که دای دی خنده من صوت گریه بیکه گشتی لے راحت جان کل غم آده چونی در معنی فی الفسکم غور و نگه کن دلدار تو نزدیک است از گر حیات خورشید جمال رخ محبوب عیالست جانان جهان ست چو دریا بقطرات از زندگی افزای لب ساقی مست ای زاهد افسرده بیار و بخدا شو ایک جو زدهم قیمت این طاعت محل</p>
--	---

بر قول نیاز است اگر علم یقینست  
پس دیدہ و دانسته بدستور چرائی

برچہرہ تو نقاب تا کے  
 بردیدہ ما حجاب از است  
 بر بستر حقیقتم گذر وہ  
 یک حرف ز عشق خود سبق ده  
 بنمود ز خودم کن و بنمودار  
 مستم بکن از نگاہ مست  
 باشم بہ تعلقات ذرات  
 اسی دلبر من جمال نسما

بر چشمہ خور سحاب تا کے  
 در ماؤ تو این حجاب تا کے  
 بنیم بخلط سراب تا کے  
 خوانم قصص کتاب تا کے  
 مانم بخودی خراب تا کے  
 دارم ہوس شراب تا کے  
 واماندہ ز آفتاب تا کے  
 وی جان من این حجاب تا کے

گردان زدو کون بے نیازم  
 گرم پی آن خراب تا کے

نہانم کیستم مارا چہ نامے  
 بجن روی خود سرشار وستم  
 بنا شتم بر زمین نے برساوات  
 عجب جایست اندر ملک حاتم  
 چو ہرم شد بدون از مطلع غیب

بحیرت اندرم ہستم کد امے  
 نہ دنیا و انم و نی مے نہ جا مے  
 مگر در لامکان دارم مقامے  
 کہ آنجانی سحر باشد نہ شامے  
 ز تاہم شد عیان خیر و عامے

<p>بظاہر گرچہ فانی نیست نمایم ز وحدت سوی کثرت چو برآیم ہر آنے بشانے دیگر آیم گئی بر صورت بیل بنالم بلکہ شیخ و درویرم برہمن بہر مشرب کہ مینی نیست خرمین</p>	<p>وے در باطمین دارم دوائے ہمون دم باز گردم تیز گامے نمیدارم بیک ثانی قیامے گئے شکل گل آیم خندہ فامے منعم در میکدہ ہم می وجامے زمن بشنو بہر ملت کلامے</p>
--	---

بیاطن ناز و خطا ہر نیازم  
بہ معنی خواجہ در صورت غلامے

### مثنوی

<p>خود تماشا و خود تماشاے غیرتش تاب غیر کے آرد خوشتین را بخوشتن شیدا کرد شد مافر سکونت و آرام گشت مطلق بدام قید اسیر آمد اندر حصار شیشہ پی</p>	<p>یا بر من با کمال رعنائے عشق بازی بخوشتن دارد در ازل دیدہ بر رخسار کرد در لب و نش نمود عشق مقام شد چو حُبِ تپا رہ دانگبر از تقاضای حُبِ جلوہ گرے</p>
--	--

خواست آن جنّ بی نظیر و مثال  
 تا گمان کرد امر کن فیکون  
 شد هر ایران هزار شکل غریب  
 یک جهانی ز جنس جن و ملک  
 خود بر آمد بشکل این اکوان  
 هست عالم تمام مرآتش  
 طرفه تر اینکه رائے مرآت  
 لیک اندر جهان کمنه و نو  
 پیچ کس را نیافت این قابل  
 آخر الامر سوئے آدم دید  
 متصف با صفات تنزیهی  
 زین سبب خلیفه اش انسان  
 دوست امین صاحب الوهین  
 روئے سوئے خصائص ربّی  
 سجده اش با تقاضای عبودیت

متجلی شدن باین امثال  
 نقش بسته جهان بر قلمون  
 از تجلی نور ذات حبیب  
 دان و گره از عنایت فلک  
 حسب درخواست حضرت اعیان  
 کا نذر و ظاهرت آیاتش  
 جزیکے نے چه گویمت ہیئیات  
 جُست و جوی نمود با تگ دو  
 کہ ظهورش بود در و کامل  
 بہتر و خوبتر ز عالم دید  
 ہم در و وصف و لغت شبہی  
 دیگرے کس نبود لایق آن  
 اگر بینی تو با حقیقت عین  
 وجہ طریقت تقاضای عبودیت  
 جانب آن خصائص ربّی

پس چون جدست هم مسجود  
 جز عدم نیست غیر ذات خدا  
 محکم است آنچه گفت نیاز  
 بایست گریستن دلیل گواه  
 امر ربی ست روح و سر خداست  
 حیث در بند جسم در مانده  
 یار تو هر دست با تو کلیم  
 همه عالم پرست از آواز  
 باز کردن همین بس است ترا  
 بشنوی یک کلام ناقطوع  
 اول و آخرش چه بیدار  
 عالم صوت از ظهور گرفت  
 رونق افزای انجمن او شد  
 گر باطلار روینا در دے  
 بشنوی آن بانگ پر سرور از گوش

نیست در دهر غیر او موجود  
 پس بود عین او همه اشیا  
 کرد کوتاه قصه های دراز  
 کن نظر جانب کلام الله  
 ذکر بکام و بی زبان او است  
 نشنوی صوت پاک رحمانی  
 حیث تو نشنوی کلام قدیم  
 لیک بای گوش خود کن باز  
 بند سازی ره شنیدن را  
 اگر حدوث و قضا بود مرفوع  
 زبان سبب نام او با نهد شد  
 از حضورش بساط نور گرفت  
 فیض بختای هر سخن او شد  
 نام آواز در جهان بندے  
 کن فراموش غیش را و بوش

غرق شود در میان جبر محیط  
 نور بزرگ هست وحدت ذات  
 دید باری دلت که نابینست  
 ورنه وحدت کجا و کثرت کو  
 تو که هرگز ندیده آن نور  
 تا نیفتد شعاع نور خدا  
 کاین همه ظلمت ست نور دیگر  
 ذات مطلق مثال گل باشد  
 دین دینی و تعین ست چو خار  
 گل شوی گر نظر به گل آری  
 در تنبیه خار در مانے  
 تو نه آنی هراچہ فہمیدے  
 توئی نو خاستہ گل از گلشن

ذات بے کم و کیف نور بسط  
 دین تعین بود ہمہ ظلمات  
 پیش تو نور مبرر اینست  
 بوی عنبر کجا کجا بد بو  
 چہ بدان حقیقت مستور  
 بر دلت کی شود ترا پیدا  
 کی شود این دین و آن ہم ہمسر  
 مہد فیض جز و وکل باشد  
 می کشد ہر کیے از د آزار  
 و این جان کس نیاز آری  
 خود برنجی جهان بر بخانے  
 گل نہ دیدی تو خار را دیدی  
 خار دانستے و شدی گلخن

اندر ان خار و گل تو فرق کن  
 گر چہ ہستند از یکے گلشن

ایستوبین در همه سو که خدا را	با عین مکنای	میدان یقین این بگی ما و شمارا	مرآت آئی
خود بهر تاشای خشن آید بر تو	از جمله خلوت	گفته دل بر کرده که صورت را	با خشت و چاه
که سوی کلیسا شده تا تو سر	در پرده ترسا	که کرده بد آمده تسبیح و عصا	پوشیده کلاه است
که مکتب مسجد و در کج تفرود	پنهان نهان	که شاه محفل شده آن سخن آرا	رشد خرد و راه
از روشی عارض و از تابش سیاه	در کمال و فاش	آورد و بدو این بگی صبح سار	هر شام و چگاه
اگر طریقی اگرش غیر بدانی	ای طالب سواد	بینی همه او گر همه این با شمارا	آئی سوی آب است
ماند نیار آئی بر تو از چهره استی	اگر عاشق حق	زان پس خدایا باشی بینی تو خدا را	در هر پرچاه

## دیگر

در کسوت آمده آن دبیر زیبا	هر شام و چگاه	که هر دو خشنده بروی همه دنیا	که هر دو رنجه است
که فرش گوی عرش گوی جگر گوی	که صورت قطره	که شکل صد آمده که گوهر یکتا	گاهای پر کلاه
که دل بر کرده بیا زار بر آمد	در شکل گدایان	که تاج بر سر ده بر تخت مطلقا	در صورت شایان
که میکرب لیلی شده خود جلوه گری	بر سبز خوب	که هر یکل مجنون شده گردید صحرای	با حال تباها
که خنده کنان نگار گشتان	در فصل بهار	که نهر کنان صورت بلبل و شایان	با ناله و آب
از روشی چهره زیباست همو	این فیه دایت	وین ظلمت کفرست بکار مویا	از لطف سیاه
گفت خدایا کشتی من	در حضرت آن	زان پس چنان دانم و نیم آید	جز ذات آئی

پا خط گماست	این از گماست رکنج دل شیدا	در خلق نیاز این سخن سر حقیقت بی پرده مفرما
	دیگر	
بر خود نگران شد تغریبه بان شد مدحش کنان شد بیوش دان شد یابده آن شد بشگفت ریان شد از کفر نشان شد قتال زمان شد آن بود که آن شد تاوان گمان شد	از بهر بلورش پله اظهار برآمد خود بود که آن بر سر انکار برآمد خود خمر شده از نیم خمار برآمد هم خود در میگرد سرشار برآمد گه دست ازین سستی پیار برآمد گه نارسده صورت گلزار برآمد گه تار شده صورت زار برآمد گه صفت ظالم خود خوار برآمد در خطه بدریاشده هوای برآمد خودیت نیاز آنکه گفتار برآمد	تبرخی از مطلع اوار برآمد خود گفت انا الحق بسر دار برآمد خود بود که بر شام خردار برآمد خود گفت سجد تسلیم بدش بر دس مصلحت گه در هم دینار گوی و تصور گه طالب اینها گه شعله نوری شد بر بر آفتاب تا خلق تبرسد گه مصحف قرآن گوی بد پرانت گه دانه تسبیح گه نرم دل صبا اخلاق حمیده مثال محمد گه اله و گه نبی گوی بر طیرست گه شکل حبابی در شکل نیاز آمده این شرح بیان کرد با خورگه کن
	وله	
دکان بیکان شد بشگفت آن شد	خود دل پیش گدایان برآمد خود گشت خلیل و سوتخانه برآمد	خود تاج بسر صورت شاهانه برآمد خود گشت بخت خود برایش نیاز در صورت آید



خود بود که بر صورت پیرانه برآمد قربان بجان شد	روشن کن مجلس	خود صفت شمع پیرانه عیان است
با صورت زبانه زانما تخته برآمد در عین عیان شد	در حلقه فدیست	حقا که هر کس که از پرده این
گه قفس شده عاشق دیوانه برآید بیخانه دمان شد	در صورت لیل	کاهی متعلی شده بر سر خوی
گه چوب شده و صفت شانه برآمد در موسی بتان شد	دایم دل عاشق	گه صورت نهافت اندک گه بکمال
خود گشت نیاز و چهره دانه برآمد از معتقدان شد	خود بود که از دست زبیلان بود	خود بود که از دست زبیلان بود

و میگردد

خون گشته برآمد که بر سر کف پیرانه	ای یار چه پیرانه	چون بدلم در کشتا و گشتا را
در چشم زدن بر دما شرم حیار کج کرده کلاه	این شمع شمع	باگاه بدن آمده از حلقه خلوت
گفتم به چه گرد آمده این خلق شاد گشتا بکلاه	گشتا بکلامی	گفتم که چه دی بجان تو افتا
گوشتش برقی زشتی بر دل کو این پیکار	گشتا بکلامی	سوز و غم و خاشاک من گشتا بکلامی
نارم به نظر اینج کس غیر شمار	گویم که دوستی	اگر بر سرین آبی و من بر بکلی
در شان تو گویم صفت روح و تن	ای دلیر زیبا	خزوات تو کس از گنم سپهر
هر خطه تو میر میر این را ز گدای	ای حضرت بیانا	از رفیق جانم نیست پیغمبر
هر سالی و پناهی	اگر عاشق اشک	خاموش نیاز از چهره این گشتا بکلامی

# دیوان اردو

<p>اگر کون و مکان منظرِ نیرنگ نہوتا ہوتا نہ اگر اس کے تماشا میں تعمیر گر شانِ پیہر کی ابو جہل پہ کھلتی اسرا یہ حقیقت کے خبر و ارجو ہو امکان سے باہر ہی تری کونہ کا پانا</p>	<p>ہر آن میں اُس کا یہ نیا ڈھنگ نہوتا حیرت سے میں آئینہ منظرِ رنگ نہوتا اسلام کے لاینہیں اسے ننگ نہوتا ہفتاد و دولت میں کہی جنگ نہوتا ورنہ دلِ آگاہ مرا تنگ نہوتا</p>
---	---

گر پردہ غفلت کو تو ہم سے اٹھانا  
اے عشقِ نیا ز آگے ترے سنگ نہوتا

<p>چادر سے موج کی نہ چھپے چہرہ آب کا اپنا ہی کچھ تصرفِ اوہام ہی کہ ہم</p>	<p>بُرقعِ حجاب کا نہو بُرقعِ حجاب کا چہرے پہ حق کے پاتے یہ نہو بے نقاب کا</p>
---	---

اس میں قصور کیا ہے بھلا آفتاب کا	انکھیں نہ ہوتی ہوں تو پھر بھی اس کا
سیراب کب کے تجھے دھوکا سہرا کب	کس کام کی یہ ہستی ہو جو م کائنات

اپنا حجاب آپ ہے تو لے میاں نیار	
اوٹھنے میں تیرے ہوتا ہے اوٹھنا حجاب کا	

دنیا کی ہر اندھن میں ابھی تو پھنسا ہوا	اے دل جناب قیاس میں لو کب سا ہوا
آنکھوں میں جسکے جلوہ حق ہو بسا ہوا	گنجائش خیال طلسم جہاں کہاں
یہ بے طیر کا چور ہو گھر میں نہ صفا ہوا	خطرے کو جب جاہ کے دل سے نکالے
پکا جو ہے طلا ہے کسوٹی کسا ہوا	میں عیار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیار	
ہستی سے حق کے پھر وہ رہ گیا ہوا	

وہ شمع ہاتھ قتل جہاں پر سا ہوا	کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہو بسا ہوا	اپنا تو ملک دل ہی کہتی ہو اجڑ گیا
حکمن نہیں جج پھر بے یہ گھر گھسا ہوا	دل خانہ خلد ہو صنم اس کو مت گرا
ہر خیز آہ و نالہ صبح و صبا ہوا	ہر گز نہ آنی ہر تجھے میرے حال پر
اس غمخیز کب دیکھا ہے جسے ہنسا ہوا	ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شگفتہ دل

اے مرغ دل اگڑ گئے جب بال دپر پڑے	کہہ کیا کر گھکا دام سے چھٹ کہ پھنسا ہوا
پہلو نہیں سماتا ہی جامہ میں اپنے پہول	پاؤں کی بو میں میری بن اپنا بسا ہوا
بیٹھا نہیں ہے ایسا مرے دل میں دغ	بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھنسا ہوا
مارا تمہاری زلف کا ہرگز نہ چر سکے	سو با رہ رہا ہو جو افنی ڈسا ہوا
ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا	اس اسٹے میں صاحب فکر سا ہوا

سُن سُن کے شورِ عشق کے حالات ای نیاز	دُر دُر کے دل نعل میں ہے جانا دہنسا ہوا
تمہارے دورے میں ہنسنے سانی عجب ہی دورِ شراب دیکھا	
ادھر تو داغ طراٹھا ادھر کوزا ہر خراب دیکھا	
جو ایک بھسکی میں خمر سے کل ہوا در ایک قطرہ ہوئے دیا	
انام عالم میں نے ہمد کوئی بھی مشل جناب دیکھا	
وہ مست میخو راو مکر کو آیا مگر یہ لالچ ہی ادس کو لایا	
کہ میرے خون کو شراب گلگولہ زل دگر کو کہا دیکھا	
چمن میں زر گس کہیں ہیں بیاں دیسی آنکھوں کو دیکھ کر کے	
کہیں ہی زلفوں میں غم میں سنبھلے ہائے کیا پیچ دیا دیکھا	

	تمہارے کٹھن کو نیچے زلفوں کے دیکھ کر کیا مثال کہئے
	برائے گفتن مگر یہ کہئے کہ ہمزیر سحاب دیکھا
	نہیں ہے دکھو کا کچھ اس میں ایدل کہ یہ دھوکا ظلم عالم
	جو کچھ سنا تھا سو ہے فسانہ جو کچھ کہ دیکھا سو خواب دیکھا
	نیا زایا دلی برق کہ پیر مرشد ہوا دلیر کا بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن بو تراب دیکھا
	تمہارے عشق میں گرجاں دینے سے میں اڑتا
	کوئی دن جی کے آخر موت مرنا ہی پھر ٹپتا
	کہاں یہ عشق کا مرنا کہاں وہ موت سر ٹپتا
	یہاں بے روح قدسی ہوں ہاں بیز میں سر ٹپتا
	زیارۂ نگاہ عالم آج ہے یار و مزار اپنا
	کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرا یہاں گر ٹپتا
	اگر پروانہ بلبل کی طرح مرنے سے تھم رہتا
	یہ رونا شمع کو اس کے لئے تا صبح کیوں ٹپتا
	یستلینی دسکی تیرمی اعصاب پہ پھلجاتی

ترا زوی محبت میں اگر آ کر کے تو تڑپتا

نیا تر آخر ترا دل تخت رب العلیٰ بن ہوتا،  
نص و خاشاک غفلت اگر یہ خوب سا بھرتا

جو نہیں آدرا عشق کا مجھے دل نے مژدہ سنا دیا

خرد و حواس شکستے وہیں کوس کو توج بجا دیا

جسے دیکھتا ہی محال تھا تھا اس کا نام نشان کہیں

سو ہر ایک ذرہ میں عشق نے ہمیں اسکا جلوہ دکھا دیا

کروں کیا بیان میں ہم نشین اترا اسکے لطف نگاہ کا

کہ تعینات کی قید سے مجھے ایک دم میں چھڑا دیا

لے میرے چھکنے کے ایک لمحہ بھی اس شہ اس کا تھا بہت

تو نے سیرت ہی سے بنا قیاسیر خم کو لے کے جھکا دیا

مجھے عشق دل سے کھم تھا نہ کہ استخوانوں کا پھونکنا

عظمت ایک شیر کے واسطے تو نے نیتاں کو جلا دیا

ترنی ماحیا پہ چنان چہیں کہ میں خود پسند کی سبب بن

انہ دکھائی دیکھی گئی کہیں جو کسی نے تہہ کو سچھا دیا

رکھیں ہیں نیا زیہ اہل دل ترے شرفِ شے کا اشتیاق	
غزل ایک دوسری اور کہ تجھے حق نے فکر رسا دیا	
تو نے اپنا جلوہ دکھانے کو جو نقابِ منہ سے اٹھا دیا	
وہیں مجھ حیرتِ بنو دی مجھے آئینہ سا بنا دیا	
وہ جو نقشِ بایکی طرح رہی تھی خود اپنے وجود کی	
سوکش سے دامنِ ازلے اُسے بھی نہیں مٹا دیا	
کیا ہی چینِ خوابِ عدم میں تھا تھا زلفِ یار کا کچھ خیال	
سو جگہ کے شورِ ظہور نے مجھے کس بلا میں پھنسا دیا	
ذرا چھپ گھاؤ تیک پڑی اُس گلی میں تھی میری خاک	
تو نے ایک جھونکے میں اے صبا اُسے لے لو ہاں اُڑا دیا	
رگ پے میں آگ بھڑک اٹھی پھو کے ہی ٹپا سہی تن بدن	
مجھے سا قیامی آتشیں کا سیہ جام کیسا پلا دیا	
یہ نہالِ شعلہ حسن کا تراڑ بھڑکے سربہ فلک ہوا	
میری کاہِ ہستی نے متعل ہوا ہے یہ نشوونما دیا	
جھبی جا کے مکتبِ عشق میں سبقِ مقام فنا لیا	

جو کھٹاڑھا تھا نیار نے سو وہ صاف دلے بہلا دیا

خاندانہ حشت میں جس نے قدم پہلا رکھا تاج سید کے آگے ایک ہو ادنی مقام نقش ہستی شکیا نام و نشان سب اٹھ گیا سخت مشکل ہو دلا اسکا پہرانا اسطرف	دوسرا اسکا قدم پھر عرش کے بالا پڑا واں پنچر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا بہر کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا جو تھا یہاں اں کچھ تھا وہ آن مردوں میں ہو جن کو میاں لے جلا
--	--

کیا ہی جی کو بھاتی ہیں باتیں یہ تیری لے نیاز  
قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میاں تیرا کسا

معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا اسرار احمدی سے آگاہ ہو سو جانے ہر آنکھ تک ہی ہو تیری ہی منہ کو پیار جب جی میں یہ سمائی جو کچھ کہہ ہی سو تو ہی	ازماہ تابما ہی سب ہے جلو تیرا تو نور ہر شر ہے ہر سنگ ریترا ہر کان میں ہوں پاتا معمور شور تیرا پھر دل سے دور کتب قرب حضور تیرا
بھانا نہیں ہو داغ و خرابی حق مجھ کو کچھ دھرت کے ہیں یہ جلو نقش و نگار کثرت	تجہ کو رہے مبارک حمد و قصو تیرا گر تیر معرفت کو پاوے شعور تیرا

گر حرف بے نیازی سرزد نیار سے ہو  
پتیلے میں خاک کے ہے پیاری غرور تیرا



اے دل کہیں نچوڑ نہاں دیکھنا	اپنے ہی بیچ یا رکا دیدار دیکھنا
خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کئے	آئینہ وار طلعتِ دلدار دیکھنا
نیرنگیوں سے یار کی حیران نہ ہو جو	ہر رنگ میں اوسی کو نمودار دیکھنا
اے دل قمارِ عشق میں ٹک کھیلو بھل	بازیِ ندیم جو ہار مرے یار دیکھنا
گر نقدِ جان طلب ہے وہ شوخ دلربا	انکار و ان کیچوڑ نہاں دیکھنا

ہرگز دوانہ کیچو اس غم کی اے نیاز  
سب باتوں سے غم کو مزہ دار دیکھنا

عشق میں آعجب مزا دیکھا	خوش و بیگانہ آشنا دیکھا
نکتہ آئینا سے واقف ہو	چہرہ یار جا بجا دیکھا
بلکہ یہ بولنا تکلف ہے	ہمنے او کو سنا ہے یا دیکھا
دیکھتا آپ ہی سنے ہے آپ	نہ کوئی اوس کا ماسوا دیکھا
دید اپنی کی تھی اُسے خواہش	آپ کو ہر طرح بنا دیکھا
صورتِ گل میں کھل کھلا کے ہنسا	شکلِ بلبل میں چھپا دیکھا
شمع ہو کر کے اور پروا نہ	آپ کو آپ میں جلا دیکھا
کر کے دعویٰ کہیں انا اتنی کا	برسرِ دروازہ کھنچا دیکھا

تھا وہ برتر شہادہ سے نیاز  
پھر وہی اب شہما و ما دیکھا

کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا  
کہیں فانی کہیں بقا دیکھا  
کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا  
کہیں صورت آئینہ دیکھا  
کہیں کاسہ لئے گدا دیکھا  
کہیں ندوں کا پیشوا دیکھا  
کہیں وہ ساز باجتا دیکھا  
برسر ناز اور ادا دیکھا

یار کو پہننے جا بجا دیکھا  
کہیں ممکن ہوا کہیں واجب  
کہیں بولابلی وہ کہے است  
کہیں بیگانہ و دشمن نظر آیا  
کہیں وہ بادشاہ تخت نشین  
کہیں عابد بنا کہیں زاہد  
کہیں قاص اور کہیں مطرب  
کہیں وہ درلباس مشفقان

کہیں عاشق تیار کی صورت  
سینہ بریان و دل جلا دیکھا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دھاتی ہے بسنت

کیا بن بنا اور سیج سجا حجرے کو اتنی ہے بسنت

پھولوں کے گڈوے ہاتھ لے گا تاجا نا ساتھ لے

جو بن کی مدہ میں مست ہو ہو راگ گاتی ہو بہنت

چتیاں آنگ سے بھر ہیں نینان سے نینان لور ہیں

کس طرز مشوقانہ سے جلوہ دکھاتی ہے بہنت

لے نگ سکھیاں گلبدن رنگ بسنتی کا برن

کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بہنت

ماز و داد سے جھوٹا خواجہ کی چوٹ چوٹا

دیکھو تیار اس رنگ میں کیسی سہاتی ہے بہنت

یہاں ندائی الاماں تھی اس صدا کوٹ کوٹ

ملت نہیب کی قید نے گئی چھوٹ چھوٹ

پٹ گیا کوچہ تراشیدہ دلوں کے چھوٹ چھوٹ

تیری آنکھوں میں جیش ہی بھری کوٹ کوٹ

جبکہ وہ سچا ہے شست نگہ سے چھوٹ چھوٹ

سائن کو بتک چھاتی میں کھا کوٹ کوٹ

لکڑی غم اپڑا اقلیم دل پر پوٹ پوٹ

دیکھ کر نیرنگیاں تیری اسیرن مل

تک چائے پانوں کو سنبھلا ہوا گھر کی نکل

کچھ بھی تجھ میں ہی موت آگئے نا آشنا

ہاتھ ہاتھوں کے کب تھی یہ میاں تیری کمر

گرم دریاہ دم کا ہوا اگر آدے تو آ

چل چل ہے کا رخا نہ بہتی موہوم کا

چل تیار اب حق سی مل اپنی خودی چھوٹ چھوٹ

	رات تیری یاد میں آتا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسوؤں کا آئیں آنکھیں پھوٹ پھوٹ	
	عقل دوں گی بستی میں تاب تو اس کی نگہ میں،
آؤ خنیم غم نے کیں ویران ساری لوٹ لوٹ	
	پہنچ میں زلفوں کے آکر کب نکل سکتا ہر دل
گر چہ بھاگا ہے وہ پنچہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ	
	ہاتھ کو دنیا و دین کے بھاڑیے اے اہل جہد
مت سنا ماحق زمین کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ	
	پستی دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
گر نہ اپنی بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ	
	کیا کروں رازِ دروں کو آکے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر تھا چھپایا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ	
جوشِ زن ہے عشق کی مے اب حم و لمین نیاز	
گمہ اُبل باہر گرے گمہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ	
اس نغمہ کی گرفتار سی ایدل چھوٹ چھوٹ	
آج بآ سا بدیئے حقیقت ٹوٹ ٹوٹ	

<p>ایکٹ سے پیش نکل ڈالیا شبت ٹھوٹ سز نش کے نوکر سے سروا نے کوٹ کوٹ دیکھنا کیا ہو لاجل دونوں ٹھوٹ ٹھوٹ لاج ہوئی کو پیچھے یک نگہ میں ٹھوٹ ٹھوٹ فیض صحبت کب بھی صحبت نہ ٹھوٹ ٹھوٹ</p>	<p>یہ بایان ملے ہیں شاخا ہی یک دست جب ملک نرو دی پندارتیر سے سر میں لیٹا ہی ہر گنج عرفان در شاہ عرب وہ جو زندان ناسوتی کے مرگے اسیر خاموش شدیں چون گل گل ہمراہ فنا</p>
--	--

عالم بالا کو پونچو گے کوئی دم میں نیٹا  
گر رکھا ایسا ہی دود آہ دل میں گھوٹ گھوٹ

<p>تھی کئی دم جو فقی اپنے گئے شبت ٹھوٹ سب کے دورہ میں تیری میکہ کو ٹھوٹ ٹھوٹ ہوئی یہ کہیں بنائی موہوٹ کوٹ کوٹ تیری آنکھوں میں گئی میری خاشب ٹھوٹ ہی جھلکیا یا کج رنگ اسے باہر ٹھوٹ ٹھوٹ اب تک ہم ہم ہوں منہ کو لپوٹ کوٹ کوٹ</p>	<p>آ غنیست خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ قاضی ملا دھشتی محتسب اہر نصیب چشم بد سے دور رہو کیا ہی آبت تابک دیکھ میرا خون شکر سے کھا شبت کو دیکھ کیا ہی نازک ہی میاں تیرا گلہ نام خدا تیرے بکنے پر نہی آتی ہے محب کو ناصحا</p>
---	--

ابو عاشق ہو چکے ہوئی جو ہو سو ہو نیٹا  
عشق طفلوں کی نہو بازی کہ جاوٹ ٹوٹ ٹوٹ

گراہ کے قلم سے میں تحریرِ انیث  
 کیا کچھ ہوئی مقام کی تغیرِ انیث  
 پاتا نہیں نجات کی تدبیرِ انیث  
 سب کچھ ہوئے لئے نہیں ناشرِ انیث  
 مصنوعِ آہ دل کی ہو تفسیرِ انیث  
 سن لو مرید اپنے کی یا پیرِ انیث  
 ہے اسلئے تمہاری تھاگیرِ انیث  
 کیوں حق میں سیرِ اتنی ہے تاخیرِ انیث  
 دنیا و دین میں پاتی ہے تو تفسیرِ انیث  
 کسکے کئے میں جا کر دوں تفسیرِ انیث

لایا تمہارے پاس ہو یا پیرِ انیث  
 لاہوت اور تکرے ہوں ناسوت میں  
 حرص ہوئے نفس ہے زنجیرِ اپنے دل  
 سوز و گداز آگ و تیش نالہ و فغان  
 عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان  
 ہم آپ کے کہاتے ہیں یا پیرِ سنگیر  
 مشکلات سے خلق ہو تم شاہِ اولیا  
 کرتے ہو مشکلات جہاں ایک پل میں حل  
 گر سکے انیث نیازِ آپ داد دیں  
 یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا

دیکھو تو میں نیازِ ہوں سر سے پانوں تک

یا ہوں میں انیث کی تقدیرِ انیث

جہنم تک اوپر کر رہا ہے اپنا زور  
 عاشقِ مولا ہوا چاند کا جسے چکور  
 بل بے سہائی تری اور سے مستند چور

خاک کے پتیلے نے دیکھ کر کیا ہی مچا یا شور  
 عشق کے میدان میں آ صورتِ انسان بنا  
 سینہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا

جب ہوا جلوہ گر تحت خلافت اوپر | عالم ملکوت اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ

دلیں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سو طر ناز | سو بچے ہے یہ بھید اسے جسکی نہوشیم کور

سمند ناز کی جب باگ اونے دی ٹک چوڑ

وہیں ٹھنک رہے برہان سہلی منہ موڑ

جو خطا جو ہری ممکن نہیں حکیم کنے

تو ادس کی دیکھ کر کیا کرے گا توڑ اور چوڑ

کب ادس کے تیر نگہ کا کسی سے ہوا انداز

جہاں ہو چبہ سو فارہ بال کا سر توڑ

کہاں تھی رات کد ہر تھی نظر نہ آئی رات

لقاب زلف دیا شب جو اس نے منہ پر چھوڑ

ہنیں کو تیری نہیں ہے نہ ہے کو تیری نہیں

زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیسری ہوڑ

بھٹک رہا ہے تری کو دیکھا ند میں طفرہ

دل ایسی کو لسی کل ہے جسے تو لے ہی مڑوڑ

نیا ز شرخیالی نہیں پسند عوام  
غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ

ہمارے شیشہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ	پراسکو پھینکیو ٹک اپنی رگنڈر کو چھوڑ
تو اپنے جور و جفا سے نہ درگزر پیاے	میں اپنی ہر دو فاس سے نہ لوں کبھی موڑ
محبت اپنی نہ ٹوٹگی آپ کے توڑے	ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لوں گکا جوڑ
یہ عشق ایسا پھلا دہ ہے جسکے چھل میں یو	دیوانہ ہو کہے ہی کس بلا کی مجھ پر کھوڑ
ہر ایک بات شب قدر سی ہو روشن تر	اگر اپنے مونہ کو وہ ہر و سمیت شکے موڑ
جمال یار کے قابل نہیں مری آنکھیں	اب انکو بند رکھوں میں ہمیشہ یاد و پیوڑ
میں ایک بات بھی تیری ٹاؤں اے غلط	کہا کر ایک سی لیکر کے تابہ لاکھ کر ڈوڑ
چوئے ہے حضرت تبسیر کی یہاں اپنی	جو سر خرننگ لگا چاہے جا دلائے لوڑ

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور محباز  
نیا ز فکر سخن کر رہ محباز کو چھوڑ

جباب کی طرح اپنے تئیں بنا کے توڑ	طریق حق میں ہی توڑ ہے خدا سے جوڑ
بدن کے توڑے ہو اسکے سوا بھلا لگا	خدا ہی نکلے جو دیجے خودی کا بھانڈا پھوڑ
تعمینات کے نقطوں سے ہے کثیر احد	وہی ہے ایک دست ہزار لاکھ کر ڈوڑ



صنم کو پوجے برہمن جسم کو مانے شیخ سوائے ہستی حق کے جو کچھ نظر آئے ازل سے لیکے ابد تک ہی جو ہو سوجا	یہ دنوں ایک ہیں انوں کے کئے دن چھوڑ یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کھوڑ برنگ بحر رواں جسمیں ہی نہ توڑ نہ جوڑ
--	---

جست ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز  
پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کی ہو یاد میں گہر بار فراموش جو مست ہیں کچھ درس کے اے ساتی ہمار گر بادہ توحید پیئیں اہل مشارب پڑہ کو ٹھک ایک نہ سو اگر یا اٹھا دو یہ چہرہ زیبا جو برہمن کہی دیکھے گر کبک ہی چال یہ بانگی ترئی لیکھے	ہو تاہی کوئی دل سے دلدار فراموش ہو کیوں او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتاد دولت کی ہو تکرار فراموش ہو جائیں خود مردم ہشیار فراموش ہو جائے اسویت کی پرستار فراموش رہ جائے ادچاک کر کر و رفتار فراموش
---	--

جب دل میں کھنچا نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ  
ہو کیوں اُسے صورتِ اغیار فراموش

غم کو ٹھک کرتا ہے کم حریان اشک سوزِ دل سے ٹھک گیا رنجِ تن	طرفہ رکھتا ہے اثرِ دربان اشک اب ہر دستِ آستینِ امان اشک
--	--

<p>آہ پل مل سوکتی ہے جانِ اشک          مل گئے مائی میں یہ خاقانِ اشک          آجکل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک</p>	<p>آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ          گرتے گرتے تخت گاہِ چشم سے          ہتیں یہ آنکھیں مدینِ نورِ لبس</p>
	<p>ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیاز          جس سے منکے ہیں درِ غلطانِ اشک</p>
<p>رات دن ہر بارش بارانِ اشک          بے طرح اٹھ اے یہ طوفانِ اشک          اگر نہ تو اس گھڑی احسانِ اشک          رل گئے گلیوینٹ و طفلانِ اشک          ہو گئیں اب مجھری عمانِ اشک</p>	<p>کیا بلا ہر ان دنوں طوفانِ اشک          یا الہی زورِ ق گردنِ سبھال          پھٹک چکے تھے ہتھوڑے یار و بھی          جن کو آنکھوں میں سدا رہتے تھے ہم          تھینق آنکھیں منظرِ ایوانِ تن</p>
	<p>کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز          لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک</p>
	<p>ہنرِ دیدہ بینا میں ہم ساری کم و بسیار ایک          کثرتِ نمایاں اتنی ہو جتنا کرے تکرار ایک</p>
	<p>عالم ہے جس کو جہاں لینی جہاں جسم و جان</p>

ثانیں ہیں سب اس ذات کی جسکو کہے سنا ایک

بے امتیاز پیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب ہم

بیخ و درخت شاخ و گل انہوہ برگ بار ایک

طی ہو جب و تھان سر اسو سطح سوئے نوا

ہر دم نہی یو لے سدا اور ہے وہاں مقدار ایک

عجز و نیاز اپنی طرفت ناز و غرور اس کی طرفت

جب ہر طرف وہ آپ ہو پھر تو یہ ہیں ہر چار ایک

دکھلائے ہو تجلی طور ہی ہر ایک سنگ

گہر و گہر گہر کہیں گہر اشک گہر گہر گہر

لگتا ہو ولین جب تک گرم کا خدنگ

مہربان کی باقی ہو کچھ کچھ مگر انگ

رہتی ہو جی میں شہرانا اللہ کی انگ

آئی ہے جبکہ نشہ توحید کی ترنگ

آگہو نہیں اپنی جلوہ نیزنگ بھا گیا

سینے میں سے آہ و مہواں اوٹھ کر کچھ

سب گہر چکی ہو اپنی حریم تعلقات

وریاے دل سے اٹھتی ہو موج الوہیت

گرد و آسپا ولین نہ درق گرد و جو غرق ہو

دستہ ہو و اسکی نیاز ایک ہر سنگ

مرگن حیات اپنی ہوئی نہ و ایک نگ

کس پیار کی نگاہ کا ولین لگا خدنگ

کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے حکیم	آئینہ کے وہ لڑائے میں کہتا ہے صلح و جنگ
جو روحانی تیرے لطفِ تازہ ہو	ہوتا ہے سنگِ صلح کوئی ملول و تنگ
چشمِ سیہ کی تیرے جو اُس پر پڑے نگاہ	ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بتِ فرنگ
وانعِ جمین پہ اپنے تو نازان ہو زاپہا	شاید ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ
ہیں تند و سنگدل اے دلِ بزمِ ر	بیکلے ہو دل سے شمع کے دیکھو شہِ ارنگ

پیٹھا چھو تو عشق کے دریا میں اسی نیاز  
دیکھا نہیں ہے اُس کی بلا کا مگر رنگ

دکھلا رہا ہے شاہِ نیرنگ اپنے رنگ

دیکھ اُس کی جلوہ گری کو ہیں عقل و ہوش و رنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کا فرِ بتِ فرنگ

باہم کئے وہ آنکھ لڑائے میں صلح و جنگ

بالوں کی لٹ نے گہیری ہو چاہِ ذوقِ کمن

پیا سا ہو سر کے چوٹی سے لٹکا ہے یہ ہونگ

لیل کو شکل گل ہو چمن میں رونا و یا

ہو سماعِ انجمن میں حبِ لایا کہیں تنگ

	تیرنگاہ پار میں کیا زور توڑ ہے
ناوک ادھر جھل ہے ادھر دنگ ہے خدنگ	
	وہ پار سا ہیں دور میں تیرے خراب دست
مستی کے نام سے جنہیں آتا تھا عار و دنگ	
	فرشِ زمیں ہے خاک نشینوں کا بستر
بے خان دمان عشق کا تکبیر ہے خشت و دنگ	
	خونِ جگر رواں ہے یہ مجرایِ چشم سے
کہتے ہو تم نیاڑ جے اشکِ سرخ رنگ	
	دشتِ پیائی سے ہوا اپنی سیاباں نازان،
اپنے پاؤں سے ہے خارِ منیلان نازان	
	چاک ہاتھوں سے ہی جیبِ نکھوس دامنِ پیرا
جیبِ نازان ہی بیانِ اور وہاں امان نازان	
	فخرِ زنجیرِ جندن ہے یہ مری پابندی
اور مری قید سے ہے خانہٴ زندان نازان	
	پھنس گئے دام میں اس کے جودِ جان چلا

کیوں دیکھی سے ہوزلف پریشان نازان	
	تجھ سے تو بچہ نہ سکی آتش غم بھی لے ابر
کون سے کام پہ ہے توارے نادان نازان	
	ٹھک ذرا ہوتی ہے کم دھت دل لئے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریان نازان	
	رشتک میں ہیں مے آنسو سے تے دریم
مت گھر ریزی پہ ہو بارش بنیان نازان	
	ہے دل و جاں مری شاہ نجف پر قربان
	اے نیا زاسلے ہیں میے دل جان نازان
<p>ہے جہان لالہ زار آنکھوں میں</p> <p>کون ہے دستکار آنکھوں میں</p> <p>جسکا ہے یہ خمار آنکھوں میں</p> <p>کنے پکڑا قرار آنکھوں میں</p> <p>اب دل بے قرار آنکھوں میں</p> <p>ایک ہی سو ہزار آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں</p> <p>پھول کترے ہیں کیا عجیب</p> <p>شیر مادر تھا یا شراب کہن</p> <p>کچھ اُدھری جاتی ہو نگاہ اپنی</p> <p>چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے</p> <p>وحدت ایسی ہوئی ہو جلوہ نما</p>

ہکو تماش ہے نظر آتا سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں

جس سمجھے تھے قطرہ ہے وہ نیاز  
قلم بے کس را آنکھوں میں

کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں  
عشق ہے سرمایہ دیوانگی  
آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا  
گرنہ بہتے تخت دل آنکھوں کی راہ  
حسنِ جانان جلوہ گر ہر شے میں ہو  
کون یا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو  
صورتِ حیرت ہوں یا شکلِ خون  
سحر کب پاتا ہے اسکو اور فون  
ورنہ نہاں تھا مرار از درون  
رکشا شک ایسا نہوتا رشکِ غن  
دید میں اپنے نہیں کوئی زبون  
دینِ مہوڈ ہے آکے یادِ دنیا کو دن

جس نے پہچانا ہے اپنے آپ کو  
ہے نیاز اپنے قدم پر سرنگوں

اگرچہ میں سیر تھاں دیکھتا ہوں  
بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا  
جو رتبہ الحرم ہے صنم بھی دہی ہو  
اسے بہمن اور اسے شیخ اسے  
وے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں  
مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں  
حرم ویر میں ایکساں دیکھتا ہوں  
یہ آپس کا جھگڑا یہاں دیکھتا ہوں

سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہوں یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہوں	ازل سے ابتک جو کثرت پیدا نیا زاب کہوں کس سے راز حقیقت
	بھلا اک غزل در بھی ایسی کھیو تجھے میں نصیح البیان دیکھتا ہوں
تجھی کو عیان اور نہان دیکھتا ہوں سو میں دسکو دھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک بحر مہتی رواں دیکھتا ہوں سوئی اللہ کید ہر گمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ گمان دیکھتا ہوں	نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جہاں غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہو سب جین حق ہے کہاں غیر ہے اور کسے غیر دلوں جسے ذات بیزنگ و بچون کہیں ہیں
	نیا زاب ہونا تو انی سے تو پیر وے عشق تیرا جواں دیکھتا ہوں
	ملک خدا میں یا رو آباد ہیں تو ہم ہیں
	تعمیر و جہاں کی بنیاد ہیں تو ہم ہیں
	دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ
	گر نقد ہیں تو ہم ہیں تقاد ہیں تو ہم ہیں



	اپنا ہی دیکھتے ہو تم بند و بست یارو
گرداد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	پھیلا کے دام الفت گھرتے گھرتے ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں	
	نہرا ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	
	شادی و غم یہ دو ٹو اپنی ہی حالتیں ہیں
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں	
	کاری گری کی اپنے یہ سب مصوری ہو
تصور ہیں تو ہم ہیں ہنر اد ہیں تو ہم ہیں	
	ہستی کے کاغذ دن پر ہیں دستخط ہمارے
گر فرد ہیں تو ہم ہیں اور عباد ہیں تو ہم ہیں	
	جو کچھ کہ یہ گڑھت ہے سو ہو ہتھوٹی اپنی
نولاد ہیں تو ہم ہیں حداد ہیں تو ہم ہیں	
	رو بے زمین کے اوپر ماتہ گرد و بادے

گر خاک میں تو ہم ہیں اور باد میں تو ہم ہیں

تسلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا  
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

پیائے ادا میں تیری دلیں سہا رہی ہیں  
ایدر ہر اشار توں آنکھیں ہلا رہی ہیں  
سج و سج جو دیکھو اپنی نوبت بجا رہی ہیں  
جو آج عند لیلین ہو میں مچا رہی ہیں  
جنت تک نہیں ہو دیکھا باتیں بنا رہی ہیں  
لاکھوں ہی سر جو آگے اپنے جھکا رہی ہیں  
وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں  
تیری پیاری باتیں اسکو تو بھا رہی ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں نکھنیں چھا رہی ہیں  
اُدھر توڑ نہیں کھنچیں دل اپنی ہی طرف کو  
عمرہ کے لشکروں کو اپنا ہی طغٹنہ ہو  
طرف چمن ہوا ہی شاید گزر رہا رہا  
کھلی اس تیری گس آنکھیں جو دیکھے اسکو  
محب سجادہ کہنے یا تیغ اُن ہو دن کو  
عجاز کر رہی ہیں ناز و ادائیں تیری  
بھا آئیں ہے کوئی تجھ بن نیاز کو اب

کیونکر نیاز مانے اور دلی خوش کلائی

ادسکو پیاری باتیں پیار کی بہا رہی ہیں

الہی چشم ہے یا چشمہ خون  
اگر لیلی ہو یہاں ہو جائے مجنون

ردان آنکھوں سے ہی سیلابِ نگہوں  
جو شیریں تیکو دیکھے کو کہن ہو

یہ دل وہ نیر خالی ہے یارو	بلا گردان ہے جس پر ہر گردون
ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھ	تجیر میں ہے اشراق فلاطون

عسے مرفے ختم الرسل کے  
نیا زایہ ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں	بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قبیلہ و کعبہ اپنا	ایک پل دل کو مر اس کے بن کر انہیں
دھوڑتا ہوں تو کدہ ہریا کو میرا باہ	نمزلش درد دل ماہست لب بام نہیں
بواہوس عشق کو تو خانہ خالہ مت بوجھ	اسکا آقا تو آسان ہے یہ انجام نہیں
پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے	گہیر لینے کو یہ تنہی کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام اسکا ہر جگہ	کشتہ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں
ابر ہے جام ہو مینا ہر مئی گلگون ہے	ہو سب اسباب طرب باقی گلغام نہیں
ہائے کہ ہائے چلی جاتی ہے کو فصل بہار	کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم انہیں
جان جاتی ہے چلی دیکھ کے موسم گل	ہجر و فرقت کا میری جان پہ سنگا نہیں
دل کے لینے ہی تلک مہر کی تہی ہنسی گاہ	پھر جو دیکھا تو بھر غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے لڑا ہوں نیا ز

یہ دل آزاری مر جان بھلا کام نہیں

عاشق زاد ہوں میں طالب آرام نہیں بے سرو پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے لشہ چشم سے ہوں ساقی توحید کے مست بولہوس پاؤں نہ کہیو کہی اس اسکے پیچ بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جکا پایاں عالم عشق کی دنیا ہی زالی دیکھی راہد احوال مرادیکہ کے حیران کیوں گا ساقی مست دیدار کا سرشار ہو نہیں	ننگ ناموس کچھ اپنے تئیں کام نہیں اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں جتنی اپنے تئیں طرف می و جام نہیں کوچہ عشق ہے یہ رہ گزیر عام نہیں جس جگہ پہنچے آغا زبے انجام نہیں سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں مشرک کفر ہے یہ ملت اسلام نہیں اس لئے دل کو تنہا ہی مٹی جام نہیں
--	--

عار کیا ہے مجھے لوگوں کی مکتا سے نیاز  
عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں

بستی ہستی ہے یار و اور ہستی کچھ نہیں

بیخودی مستی ہے یار و اور مستی کچھ نہیں

امکان کی منزلت پاتا ہے کب کون مکان

ہو کے دیرانے گئے ہی کی بستی کچھ نہیں

	کچھ نہیں سب کچھ ہے یا روادور سب کچھ کہ نہیں
غیر اس کے معنی رفرستی کچھ نہیں	
	یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں پستی ہے میان
فقر میں پستی یہی ہے اور پستی کچھ نہیں	
	بندگی اور حق پرستی کچھ نہ ہونا ہے نیا نہ کچھ نہ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں
اوسکا پہلا سبق یا روحانی اللہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی یا رہا ہو یعنی اس اپنی قہر سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس قہر کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بقا باللہ حمل اوسکو خاطر خواہ ہو حافظ دلائل پر کب دلیل راہ ہو پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ اور آپ نام اللہ ہو	مدرسہ میں عاشقوں کے حبیبی بسم اللہ ہو یہ سبق طوفانی ایسا ہے کہ آخر ہو ہونو دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا انتفا دور آگے تب چلے جیٹ رہو پیچھے مد تیسرا اسکا سبق ہی ہر کے آنا اس فط ڈھائی انجیریم کے مشکل ہی جگا ربط و ضبط حضرت عشق آپ دین مدرسہ جند رز کے نیا ز اپنی تو جو کچھ ہو ہمیں بس فقط
	اک توجہ آپ کی دانی دکانی ہو ہیں

کیسا ہی قصہ ہو طوفانی تو وہ کوتاہ ہو

<p>دیکھا نہ گرتے خدا دیکھ لو یارو کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش بھگارو اے بلبلو سب چلو جی کو نثارو اے عقل خرد اب چلو باہر کو سدھارو وا غطا جو ملے اسکے عامہ کو اوتارو لو اپنی بہشتوں کو بہتیں سرتی مارو دہر نادو اس یار کو دروازی پہ چارو آتے ہو کہاں اوٹھے او گرو غبارو</p>	<p>وہ یار ہی میرا رے او دیکھنے ہارو اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی ہے شاہد گل جلوہ زما تحت چمن پر در ملک دم شاہ جنوں لے ہیں تشریف بھائی ہو میان منچوں نے آج یہ دلیں ہم آگ میں جلنے سو بہت افسی ہیں ناہم اے چشم و جگر بلکہ ہم سینہ و دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی ہو آج یہ مسمار</p>
--	--

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی ہی سنیو  
کانون کو ادھر رکھے ذرا حسن شعارو

<p>پکڑے ہیں کئے اپنے کو لو گرو منی مارو وہ یار بُرا مانے ہو گرو رو پکارو ثابت ہو ملک عشق میں بہت کونہ ہارو دون بہتون آگے نہ میان ہاتھ پسارو</p>	<p>ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو نکس ہے جو چپ ہتی ہیں جی ہو تباہ کل اراحت آرام گیا جانے دو ایدل رفاقت مئی کی فلک سی نہیں بہتر</p>
---	--

جاؤ جہاں ساقی سرست قلع نوش	کیوں آئے ہو جھک مری آنکھوں میں خارو
سیرین جن میں کیا لطف و فرا تھا	کید ہر نکل آئے تم اے ہجر کے خارو
جب تک نہیں ہوش نہیں دیکھے ہو خواب	خوشید کے نکلے پہ کہاں ہو گے تارو
پھولی نہ سہاتی تھی کہیں انگ میں اپنے	آتی ہو خزاں ہو جس در بہارو
اے شاہ نجف نہیں نیار آئے گھر کا	اگرے مے سبک تھیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو	
عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو	
پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم	
اپنے ثواب نہیں ہے ہوش بچا جو ہو سو ہو	
مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا	
اس کو خدا پہ چھوڑے بہر خدا جو ہو سو ہو	
عقل کے مدرسہ سے اٹھ عشق کے سیکھ دیں آ	
جام قنار و پنخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو	
لاگ کی آگ لگتے ہی پیہ نہ خط یہ جل گیا	
رخت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو	
دیدہ و دل ہم ہیں ایک سوچ میں در بوجھ میں	

آنکھوں کے سامنے عیان دلیں با جو ہو سو ہو

ہجر کی جو مصیبتیں عرض کیں اسکے روبرو

ناز و اداسے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سراب میں ات کی رات بس رگا

صبح عدم ہوئی نمودیا نوں اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہم کو نیا ز کچھ نہیں

آپ سے جو گذر گیا پھر اسے کیا جو ہو سو ہو

یرے تو آرام کالے گیا سامان تو

سبے تولی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو

کس کو تک ہے بھلا دیدہ حیران تو

درو میں کسے ہوا چاک گریبان تو

مانوں تجھے میں گرے مجھے پہچان تو

شرم کیوں غرق ہو اب در غلطان تو

عشق تانا ہی کیوں آجھے ہر آن تو

صبر و قرار و شکیب تاب تو ان غلام بن

دیکھا نہیں ہی ہنوز چہرہ دلدار کو

جلوہ فروشی نگر گل ہی سی پوچھ اک صنم

غم نے تو ہم بگاڑ دی مری سببیت

تو جو اگر سنیہ صفا اس دیر دندان سے ہے

پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہی عاشق نیا ز

تجھ کو نہیں ہے خبر یا ہے انجان تو

فرقت کی مصیبت کو دل آزار سے کمدو

مخوابِ نجم ابرو سے دلدار سے کمدو

انسانہ مرے درد کا اس یار سے کمدو

بجھکتا نہیں یہ دل طرقت قبلہ عالم



ایک ہی نہیں میں بھی ہوں آنکھیں کھار سینکے ہی پڑا خنجر مڑگان کا یہ گھال میں عشق کی قبت میں یوں کی شیخ و برین کیا جوش میں ہے اب مئی حدت خم دین جون ہر کے تنکہ کہے آئینہ انا الشمس اے اہل نظر زکس بیمار سے کمدو تیر نگہ دیدہ خونخوار سے کمدو جاء عشق مرا سبھ و زمار سے کمدو آبلے ہے پڑی دومی و عطار سے کمدو بولوں ہوں انا اللہ سر دار سے کمدو	
---	--

مسک جو نیارے تھیں فقر میں درپیش  
جو شاہ نجف حیدر کرار سے کمدو

چھوڑو مجھے بنو دیر آرام ہی ہے بیکار و معطل ہی رہوں کارِ جان سے لے سر سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند کافروں جو ہیں اپنے تین جانوں کے بین ہوں نہیں نہ ات تری وہیاں میں پیار بے نام و نشان ہنے دوس نام ہی ہے فہم میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ سو تو ہے مرا سلام ہی ہے اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے	
--	--

کہتے ہیں نیار آپ کو اس شکل مری میں  
یہ سچ ہے کہ تو پاک پہ یان نام ہی ہے

غم حیدائی کو ہم جانے یا خدا جانے مریق عشق کا درمان عبت کرے تو صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل بلا کشوں پہ جو گزری تری بلا جانے دوا ہماری اسطو بھلا تو کیا جانے اس ایک غمچہ رول کو وہ کب کھلا جانے	
---	--

اٹھا رہی جاتی رہی اپنے در سے مجھے	میں دھڑک جاؤں اگرے مری جا جانے
پڑا ہو جس کو سر د کا عشق سے آکر	وہ جیتے ہی میا اپنے تئیں مٹا جانے
کسی نے آنکھوں دیکھا ہو بن جہا کی فی	کہ اپنا آپ ملک رتے مٹا جانے

شہزادہ منزل مقصود کو وہی پہنچے  
جو کوئی شاہ نجف اپنا رہنا جانے

جب زور دل حضرت عشق آن پکارے	گوشتہ ہوئی عقل اور ہوئے دسان رے
بازی نہی لیجا گیا اس کیل میں کے دل	جو پہلے کما حیرہ سر جان کو ہارے
گر حسن میں ہنس میں تمہاری نہ دھڑکے	دن رات یہ کیوں پہنچے ہیں قربان تمہارے
جو سلسلہ زلف کے میں دست گرفتے	پھرتے ہیں سر اسیمہ پریشان بچارے
پل رتے ڈوبے ہی ابھی زور تیرے	طوفان میں یہ دیدہ گریبان ہمارے
گر رستم و شہر اب میں ایسے ہی دلاور	ہو ویں تو بھلا عشق کے میدان میں آئے

نسل دورہ مجنون تھا میا ز آج ہے اپنا  
نوبت کے بچے برہم دوران تھارے

میری آنکھوں میں اگر ایسی ہی تیری نت کو جلوہ گری رہی

تو ہمیشہ کوہ میں اپنے آپ سے یونہیں بے خبری رہی	
ارے آہ تیرے نہال سے کہی کچھ نہ برگ و عمر طرا	

نہ پچھلے نہ پچھوئے کہی یونہیں تو ہمیشہ بے خبری رہی

	جیہ جوشیل سرشک کا کوئی روزا باستا رہا
نہ بدن میں نام کو نم لے نہ دکھائی دیگی تری رہی	ابھی دسکے ناگنی زلف کی تھکے ہائے کیسی مگر گئی
مری مرگ آنکھوں کے مرگنا دیکھو آپ کیسی بری رہی	
چلی باد گرم فراق سے جلا سب وجود نیاز کا	مگر ایک شاخ نہال غم جے دل کہیں ہری ہی
سوچ کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل ہے پچھے رہا جاتا ہوں غم اور ہم تو اس دم چل ہے جو کچھ کہتے تھے وہ زندگی کے رکن اور کھم چل ہے جب ہم اکیلے گئے اور اپنے محرم چل ہے	اے ہی اسے سنانے ہم آپسے یوں چل ہے عہدِ نافت بند گیا تھا لیکہ اب بھٹتا ہیں عقل و خود ایمان و دین میں شک و شبہ اور اے ہمتیوں تم کو کیا لطف ہے اس نسبت کا
چلے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تماشہ کیجئے	اپنے ہزاروں بہن جان ہیں یار و ہدم چل ہے
عقل و قرار و ہوش دل سے باہم چل ہے پھر تو وہ پوری موت ہو رہا ہے غم چل ہے پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل ہے شب کی شبائے ہی اور پھر مجرم چل ہے	جھٹک کر تنہا مجھے وہ یار و ہدم چل ہے ایسا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا کس مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہو با دنیا سراسر ایسی نہیں اگر جہاں رہ جائے
اب تو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اسے نیاز	

دیکھو تو کیا کیا ہو وہاں عالم کے عالم حل ہے

دہیان اپنی کونے خاک افلاک سے باندھے  
گر جلوہ گہہ یار نہ ہو آئینہ دل  
ہو کا سہ سر اپنا مکتب تری بوسے  
فخر اپنے تشنگ کا فلک چاہے سو کرے  
ہر خد نظر باز ہے یہ نرگس شمشلا  
صحر آشکارا دسکے میں بیٹھا ہوں بامید  
لحنت جگر دل جو میٹھا نہیں بندھتا  
سکینے کی فقط تاک ہوں یارو گہنگار  
جوڑے کو جو وہ نازنین باندھی تو ہو لازم  
ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے بگولے  
اس چرخ سے کیا کہتے بھلا چشم نکوئی

بہتر ہے نیا ز آب کہ تو رشتہ اخلاص  
ہر ایک سے توڑے شدہ لولاک سے باندھے

مجھے بیخودی تو نے بھلی چاشنی چکھائی  
تہ حذر پہنے خطرے نہ رجائی نہ دعا ہو  
نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے  
کسی رزد کی دلیں نہیں ابھی سمائی  
نہ خیال بندگی ہے نہ تمئے خدائی  
نہ وہاں حواس پنجین خرد کو ہو رسائی

<p>کے مہینے کے مکان نہ زمین کے زبان ہو نہ وصال ہو نہ ہجران مگر ہر نہ غم ہے من تو اٹھو جہان میں سین بان کمان ہوں</p>	<p>دل بندانے میر جہان مٹی ہے چھانی جسے کہے خواب غفلت وہ نیند ہو آئی جو دنی کے تلو لازم سوا ہی اتن پانی</p>
---	--

<p>یہاں میں رہا ہوں جب تو سخن میاں رہو لوں سنو گے زبان نے سے دہی جو کہے گانائی</p>
--

<p>ستارے نہیں یہ شب تار کے مبارک رہے تجھ کو واعظ بہشت جو دیکھتے تھے بلبل اسے رشک گل صفائی ترے سداک دندان کی دیکھ عجب کیا جو تشریف لاؤ ادھر کہاں فضل گل ہے کہاں وہ بہار</p>	<p>شرارے میں آہ شر بار کے میان ہم تو طالب ہیں دیدار کے نہ پھٹکے کہی گرد گلزار کے ہوئے غرق دریا گہرا مار کے حیات کو آتے ہیں پیار کے چلو مل کے رو دیں تھکے خار کے</p>
--	---

<p>غزل اور ایسی ہی کہو نیار کہ مشتاق ہیں تیرے اشار کے</p>
---

<p>چھٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے یہ جنبش جو ابرو میں ہے یار کے یہ دن رات ہیں یا گہ ہندو ترک کھلی آنکھ پتہ ہی وحدت کا جام</p>	<p>لیا زلف تے دام میں مار کے سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے کہ ہمدوش میں زلف رخسار کے ہوئے مست شرار دیدار کے</p>
--	---

<p>نہیں آشنا بحث و تکرار کے نہ قیدی ہیں سبجہ نہ زنا کے</p>	<p>خوشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزاد ہیں کہنہ و اسلام سی</p>
<p>یہ دل بے بنا جنس ہے اسے تیار بہامت اسے بن خسریا کے</p>	
<p>وہ ہیں یاد ہر یاد و اعیان کے یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کبھی یار نگل ہیں کبھی خار کے میاں ہم تو با سندی ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملائک جہان سے رہے ہمار کے</p>	<p>جو میں آشنا ستر اسرار کے اندھیرا اچالا بنان اور عیان بہار و خزان ہم پہ ہے ایکسان ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ بنا تو رہستی کی ہے گنج و محل کہاں سے کہاں لیکے پہنچا یہ دل</p>
<p>نہیں قیس و سر ہا دسا میں تیار کہ ہوں گرد و عطر او کسار کے</p>	
<p>وہیں پھر جو دھونڈھا پنا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جون جون گھٹا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنا یا مجھے ملا تے ہی آنکھیں گم آیا مجھے</p>	<p>موت نہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے سامیری آنکھوں میں تو اس قدر کہاں تک کمون لطف احسان مجھے یہاں تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظر و کن یا</p>

کہاں میں کدہر بنو دی کا مہتام	وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے
نیا زاب ہی ہے دعا و طلب	رکھ اپنا ہی بندہ خدا مجھے
یہ جو ہو کون مکان یا رویہ ہو سب لاشے	جگو کہتے ہیں جہاں یا رویہ ہو سب لاشے
اگرچہ بڑا نام و نشان کا ہو یہ سب نام و نشان	پر نیام اور نشان یا رویہ ہو سب لاشے
نہ فقور میں حق آئے نہ بیان کر سکے	چہ قصور چہ بیان یا رویہ ہو سب لاشے
سو بھتا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جا کے	حق جسے کہے وہاں یا رویہ ہو سب لاشے
ماہر ناک کہیں صاحب لولاک جہاں	بس ہاں ہم دگمان یا رویہ ہو سب لاشے
نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ منو مثل نیا ز	
دیدہ گوش و زبان یا رویہ ہے سب لاشے	
روٹھا ہوا دھیرا اگر اپنے سے من جاوے	بگڑا ہوا کہیل اپنا آگ ان میں بن جاوے
یہ زور و رون مجھ کو کچھ بھوکے ہی ڈالے ہو	آجانی گئے لگ جاتو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اور پر	یوں گھونٹیں مل پلے جا خاک میں بن جاوے
میں جا تلک یا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں	یا آٹے وہ دلبر یا جی کی لگن جاوے
عاشق ہو نیا ز اوس پر گل چھاڑے گریبان کو	
اگر سیر کی گلشن کی وہ شہنشاہ دہن چاٹے	
کہتے ہیں جسکو عشق ہمارا ہی نام ہو	شہر و قلعان کی اپنے بیان ہم نام ہو
اگر چہ نکتہ ان جہاں کو تو کچھ عجیب نہیں	میں لگ کا بھوکا ہوں میرا یہ کام ہو

ہوش خود سے ہم کو سروکار کچھ نہیں انزل ہماری پاتے ہیں کب شیخ و برہن دیرو حرم میں اور کلیسا کشت میں	ان دنوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے
---	--

پراگ بنیا رہنے سے ہمارا ہے کہ وہ  
شاہِ بخت امیر عرب کا غلام ہے

میں وہ کوئی ہوں جبکا خدائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسی کر سہو کے جس دلیں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے ہر سر کے پہچ اپنا ہی سودا ہے بھر رہا دیکھا ہے جسے حسن ہمارا بچشمِ دل حاضر ہی بندگی میں ہماری تمام خلق	کہتے ہیں جبکو حسن سو مجھ پر تمام ہے غوغا ہی غل ہے شور ہی اور ہوم ہام ہے ہر ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو اکھٹے سو نکات ہیں ہم کو دہام ہے اپنی ٹرپ ہیں لیشہ ورگ ہر کلام ہے خوبان اس جہان کب اسکو کام ہے از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے
---	---

دکھتا ہے ہم سے ہر کوئی راز و نیاز شیخ

پرایک نیپاڑ اپنا مدار المہام ہے

بہارِ چند روز سے دل اپنا شاد کیوں ہے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پاتوں پر تیشہ لب شیریں کی باتوں پر جو کچھ تلخ کام اپنا	ہوای حسن پردل کو عجب برباد کیوں کیجے بکودہ عشق اپنا قتل جوین ہا دیوں کیجے گئے اوقاتِ احتیاج تیں پہر یا دیوں کیجے
---	--



نہ بجے خال و خط کے دام و دانہ پر سیاد دل کو نہو گمرغ دل کے آب و دانہ کی خیر لہنی جو مانگوں ہو نین آزادی کی ہر ٹہکے یو ظالم	اگر دیجے تو پیچھے نالہ و فریاد کیوں کیجے تو اپنے دام میں اس کے تئیں صیاد کیوں کیجے جسے لیجے غلامی میں اسے آزاد کیوں کیجے
--	--

نہا زاب چپ رہو کو تہ کروا سنا تہ غم کو  
جہان سے ادھم گئی ہے داد لیں فریاد کیوں کیجے

سر زمین چشت کی آب ہوا کچھ اور ہے پھر ہے ہن ہر گلی کو چہرین از خود رنگین کوئی سبجانی کہے کوئی انا اتھی بلبل لائے کوئی شغل نیستی میں نیست و نا بود ہے ہو حضور حق تعالیٰ انکی گاہی بود و بات خندہ و گریہ ہم ہم ہیں ان یاد کے بیچ جبکہ دکھ سکھ انہیں اور بھاری ہو تر کیا ہی تیزی اور تندی کہتی ہے انکی نگاہ وہ جو اک عرصہ میں ہوتا ہو بیشتر اور طے یہ تو سب سچ ہے مگر انہیں گنا آپ کو	دین دینا سے نہ الا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی ہان سلطنت ہی بخودی کا دور ہے بل بے تیرا بلبلانہ یہ مقام غور ہے کوئی نظارہ میں حق کے اک شاہ طور ہے دیکھنے میں خلق کے گود ملی ولا ہو رہے جو کوئی روتا ہو پر ہنسا وہیں فی الفور ہے پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا دور ہے جا پڑے جسپر نظر رہتا وہیں ہر طور ہے یاوری سے عشق کی حاصل یہاں فی الفور ہے ہر نہ کوئی ہو نیاز اور لاف نا خوش طور ہے
--	--

وہ تو الماس گین ہیں یا کہ ہیں در شہین  
کایخ کی تو پوت ہی یا ریزہ بلور ہے

سُورِ سَن جِبہ کھلائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	پریم کی نر دسی مکھ پرچائی سرسوں کی آنکھوں میں
نیا زکمانی سنویر بجائی ہوش بھوشی تی	خودی گئی تباہی خدائی سرسوں کی آنکھوں میں

ایضاً

کچھ کچھ ہی ریت دکھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	ہر ہر بند سمندر پہاڑوں ہر ذرہ خورشید
واہ گردی خوب سجھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	بندہ کو موہی کھلاؤں قیدی کو بے قید
ان کہنی موسوں کھلائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	اوج نیچ میں تنہا جانوں دئی ہوئی ناپ
دستہ میں اپنی چھائی سرسوں پہولی آنکھوں میں	نیا زکمان کو آسہ بخانو کجا عمر دکت زید

انگل گئی پریت کورائی سرسوں پہولی آنکھوں میں

ایضاً منہ

درہ سجائی جوش میں دیکھو جی اب گلے ہو	سمندر بند میں کی کھائی دیکھو جی اب گلے ہو
مگل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب گلے ہو	نیا زکمان کے پرے میں خدائی دیکھو جی اب گلے ہو

منہ

تھم تھم گئی ہوس کے حق سے دیمان گلاؤ جی	برنگی کی سرت جاکے اپنا آپ گلاؤ جی
پاک نسرہ پور ہو کے سجائی گن گلاؤ جی	نیا زکمان جیسا تھو کو کون بافر اؤ جی

منہ

سُن دھن کی مٹھن کی سکہ بدھ سبائی	سکھائی شنگ کی کھیلی ناخین پر بھائی
ہر تر میں نیا زکمانو ایسی مت بوانی	پیت کی ریت کہا تھو ہو سناج کھو گر گمانی

منہ

جو گینا کا بھینسے پی کو ڈھونڈن جاؤن  
انگریز لکڑی ڈاڑھے ڈاڑھے پی پی بند سناؤن  
دریں بہکادی جگ میں ہو کے درش پہچا پاؤن  
تن میں جو بن دینروان تبتیں تیار نہ کھاؤن

ہو رہی

ہو رہی ہے ہو رہی ہے احمد جیو کے دوار  
حضرت علی کو رنگ ہو جو حسن کھلار  
ایسی ہوئی کی ہوم چھی ہو چنڈا در پھی پھا  
ایسا نو کو چتر کھلاری رنگ نیوسنا

نیا زپارا بھر بھر گھر کے ایک ہی رنگ سہج پکار

ایضا

سن ہوئی سمجھنی رت پہچان کی آئی بہار  
ہوئی کھیلے دھوم چکا ناچے دیدے تار  
نیا زپارا چتر کھاوے اچیل کھیل کھلار  
کچھ منڈین اور بھگوا مانگیں تب ہم تیرا نار

ایضا

میں میں پیار و موند بہن بچ دیواری  
پہلے تو بانگی آن کھا کے من میر ہر لہواری  
اب میں کو بیراگ ہو ہو آپ بہت بہن دیواری  
نیا زپارا کو ہری سنگت کو سوتن میر چھواری

ایضا

سکھی جائے ہو ڈاڑھے برہا اگر گشت  
بید چوڑا رہی دیکھیں گو پھا لک پر گہوات  
ہوں بہن کو میانچ دیوشتو کا کردات  
نیا زپارا میں کیونکر گجری کیسے کٹے ذرات

ایضا

انہو موٹے ٹیو پھو کے برن برن کی بہار ہم کسیت گونوا کینو دینو موہے ہسار	اگلو جو نوا کیسے کر را کھون سنبھار ایا پھانگن سب رسی کھیلین ترفی باری
برہ ان موہے جاری ہو دار چھن بل سوسوار	نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لکن بہت یار
منہ	
ہو گیانی گہرا ہیں کو جت ہٹک جا ہیں تہیں گہرا ہر آپ ہی ہو نیار ہو ناہیں ہو ناہیں	اچر قح دیکھو پیر داسد اہت مور گہرا ست گرد کی کر پا کینو پیا پاک ڈاری گہرا ہیں
منہ	
نین رائیں تہو رت ہیں جات ہرت پی ادھی نیاز تہا رسی ہے طیان بیگ کہہ لو موئی	من لاگو اکیسی چھوٹی لگ گئی سیم کی دوری برہا ان سگلت ہو تن میں جل بل قہیم ہوئی
منہ	
تاری ہو انگارے لگیں ہوان ہا رہی بہور گنج شکری کے تہ چند پر ہیو ہے نیاز چکور	میں تہو رہی ہو رسی سکی آن برا کینو جو دیکھو میں تہا رے دشت لگائے چشت چند کی
منہ	
نا جانوں کھوت من میں میٹی میٹی پیر پیر نظام نیاز اپنی کی آن بند ہا و دھیر	لا ہو کلا کل نا نہیں تہ ہو سا کل بہت تر لگوری ن موہے تربیتی نین ڈھرت نیر
ایضا	

نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار	بنا کہو یا ہی ہی ہو آن پڑی ہنجر پار
نا کوئی اپنا باہنہ گیا نا کوئی کیوں ہار	بڑی جات ہو تیار کی نیا تم ہوئے جگتا

ایضا

نظام الدین کی لڑائی باہنہ گو کی تمہیں لالچ	زری بہ بخش محبوب الی سرس میر ہما سراج
کچ ٹکر کی پیاسے دلا رسوہ تہ پندر لالچ	سب و من کی کاج سنوار تو من جو بن ہونج

بکیت

رنگ اچو بکیت ہی رت حضرت بنی رسول کی	ہر ہر رنگ حسن کی ہر لال لیلیاں حسن کی
عاشق ہو ادرس کے اتنی انگشت مات پھول کی	علی قبول ہوئی اکیالی رجب حضور بنائی دلی

دینو انعام امت کے شفاعت یعنی نیار قبول کی

ہودی

ہودی کیلین شام سے من چلی برج کی نگریا	ہاتھ میں تہال عبیر گلال کو سر پر رنگ کی نگریا
چوپا ہر چور چور میں بور دن اکی بگریا	نیار کچھو نا جانت بوجت کو تباہی دگر گریا

منہ

سکھنے چائے کو من میں گویا طریت ہو ہی سیر کو	مہرے کا ہوا کل ماہنیت پر کیو یکا کل تن میں سیر کو
دو کھو روپ بن سب کی دیو چو سیت ہو میں کو	جسٹیا ز پران سکت نہ ہی پکر کر ہوان ہا دن کو

منہ

ہاں جیا پیا دیکھیں نہ سہا کچھو منہ بہن کو	دو دین ہو ہر کی ہرنان ہا نوں راہیں ت کو
---	---

پیا پیا تیرت پری پوری پیا او کت ہی نیا  
تو سی طبع جان نیا زیادہ کہہ دو کر تو رسی من

منہ

پیا بچرت ہم کچھ کوئی ہی من کی باسن ہی من کی  
بیکل پتر مونہ کی رسی کن کون بہت سہی ہے  
جلے کو کوئی نیا زبوسے مت چار و موسی میان اپنے عاشق کو پار دتا رہا بھڑا موسی نیا ہی ہے

ایضا

ہوری ہوئی اے سندریا کی ماتی  
چون اور پہا کی ہوم نمی ہو گھر گھر زنگ چو  
ادھر پڑی یاد کرے گی کت پہا گن کت ہوئی  
نیا زبوسے مت چار و موسی میان اپنے عاشق کو پار دتا رہا بھڑا موسی نیا ہی ہے

ایضا

کیسے چوری زنگ ہوری اجیر خواجہ  
رانا راو ایشخ مشاغل مل چا پھر چوری  
یار سیا کی نزل حور ت جوتی روپ پوری  
نر ناری کی پاک چیریا پیہم کی زنگ چکوری  
جامین میں محبوب لہی گوین مان کشوری  
ایسے رنگیلے بوسے لاگی نیا زنگ کی من کی دوسری

ایضا

پیا موسے تم کیسے کہی من ہر کی پر کہہ نہر لینی  
نیا زبوسے مت چار و موسی میان اپنے عاشق کو پار دتا رہا بھڑا موسی نیا ہی ہے  
تم ترن بہو بان بابرین ہوسے کو بربنی  
کوئی کہے ہو کو دکیا رسی کوئی کہے ہو مت کی گنی

ایضا

ایسی تھی کوئی چوری جاکی ہوم نمی چو ادوری  
ترنی ناری سکھیا ناری دینی بھوئی کیوسر دہی  
کرتہ پیکار ہی مت سرت کی پیہم رسی زنگ بھری  
دار سیا لاگ رہی ہو نیا زنگی چتا درہت کی دوسری

دیکھو کیا ہوتا ہے

# دیوان قافی

مکتبہ

کیوں اہل حشر ہے کوئی تھا دسوز دل قافی  
لایا ہوں دل کے داغ نمایاں کو تھپے

منشی محمد شوکت علی خان صاحب قافی بدایونی - بی - اے - ایل -  
ایل بی علیگ کا دیوان جو اس زمانہ کے مشہور و معروف استاد فن  
ہیں اور سوز و گداز میں خاص شہرت رکھتے ہیں - نہایت حسن و خوبی  
کے ساتھ (مہ تقویٰ مصنف) چھپکر تیار ہو گیا ہے -

کاغذ لکھائی چھپائی وغیرہ نہایت اعلیٰ ہے مصنف ممدوح نے  
بالعیوض مطالبہ مطبع ہیں دیوان کے کل نسخے بغرض فروخت مرحمت کر دیئے  
ہیں - اس لئے ہم نے بجائے تین روپیہ کے مہ محصول ڈاک ایک روپیہ  
چار آنہ (۴) قیمت کر دی ہے - شائقین اس موقع کو غنیمت سمجھ کر ممدوح  
کے کلام سے جلد مخطوط ہوں - دیوان کی تمام جلدیں مجلد ہیں اور تقطیع نہایت  
خوشنما ۲۰۳۲۱۶ ہے -

المشاہد :- خواجہ صدیق حسین منیر و مالک اگرہ اخبار پریس





ن ۲۲ د  
ن ۱۰

ف  
۸۹۱۵۱۲۱

DUE DATE

۸۹۱۵۱۲۱			۷۸۰۳
---------	--	--	------

نمبر		نمبر	
۱۱۴۶۲	۸۹۱۵۵۱	۱۱۴۶۲	۸۹۱۵۵۱
کیون نیاز ہے نیاز			
Date	No.	Date	No.